

یوسف زلیخا

YUSUF ZALIKHA

By

Wazir 'Ali 'Tbrati

Folios	:	43
Subject	:	Persian Literature
Illustrated/Illuminated:	:	-
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	19th Century A.D.
Condition	:	Good
HL. No. 2491	:	Cat. No.

YUSUF ZALIKHA

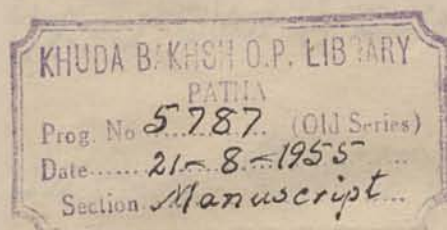
H. C. No.
2491

225
C.O.P.E.

225-
516

Serial W-2491.

P. No. 5767



سترین عیالش سخت گفت که ای یوسف حضرت ایوب و پاک عبد السلام را پیغام میداد که اگر
 بهر جور و حیل این ستم پیشگان بدو نیاید گشت بلکه بگردن باید که روزی این سیه در روان
 ناصواب اندیش را بصد خوار و بد حالش از انفعال سرور پیش کشد نام ببرم
 تو حال خود را ازین جهانم خدای نشان مخفی داری یوسف که این پیغام از روح الامین گوش
 از آن ریج و محنت خوشتر آسوده بر آن سنگین تخته باجر مثل نشست پس یکدیگر در آن جان
 خیزش بزم خاص شد روح الامنش پایان کار اندران چاه دیش چون دین از دین
 یوسف تا سه روز و شب تک باه نخست در ماند روز چهارم که یوسف کل برین افتاد از فیروزه خیزگاه
 آسمان برآمد از شهر ملین کاروانی با بخت خجسته بفرم مهر خسته اندران مقام در سیر
 از بهر ارشاد آسوده بگردمان چاه محک و دین ناماه سعاد و غنای دوی دلوئی از بهر آب
 اندران چاه فرو او بخت چون دلو بر سر آب سید جبرئیل این به یوسف گفت که ای حسنه
 زلال رحمت زود بفرزد این دلو را با خوب زوار مغرب سعی مشرق روان شود

بحر و شنیدن این خوف از لب چهره ازان لوح سنگ خار و برکت بزرگت حیوان
 اندران دلور آمد و توانان دلور از چاه کشید چو آن ماه جهان آرا بر آمد ز جانش
 بانگ بستی بر آمد صاب دلور که چو جهان افروز مای بدست نهان از عمده زو
 بادل شاد و سوی فرنگاه خودش بر دست برادران که نصیبش حال یوسف نهان دران
 ناحیه می مانند از حال کاروان آگاه گشته بغض کنان گردان چاه رسیدند و یوسف را اندران
 چاه ندای کردند اما خبر صدای نشنودند بی اوصیل سخن برده انگ کاروان کردند و از آن
 قافله جوایی سراغ یوسف گشتند برگشتن ازان قافله تن با فرار طلبش در نمیداد و آخر
 از حد مال کلام یوسف را ازان قافله فریاد آوردند و گفتند که این رعنا پس را اغلام
 از آنجا که بکار خدمت لبست پیوندا آمد بخوف گریختنش سیر جایش کرده بودم اکنون
 میخواهم که او را بفروشم در دم جوانمردی که مالک نام داشت و یوسف را از چاه بر آورد و
 بفاحش خرید و مملوک خودش ساخت و زان پس کاروان مجمل بستند بعضی در محمل نشستند

داستان رسیدن مالک نام باجری و ظاهر شهر با یوسف و شافعی و غیره و در حکم نامه
 و پیش مالک و بارش و غیره پس از دیدن یوسف و فایده آن مالک بعد از گفت راه
 در اول و یوسف مالک بر زد و کرد و بارگاه سلطانی گویند مالک را چون پنجین
 گنجش یگان بدست افتاد از فطانت طو و منزل او را یک منزل سخته میگرد و تا آنکه
 در رسید بجز و آمدش طرفه غوغای بمصر و چید یعنی مالک محبم لقاعبرانی غلامی همراه دارد
 که خشن عارضش سبای خورشید و غوغای می اندوشت و فاشش سر و ارم را از
 بار انفعال داشت و تا سکنش مهر را چون صبت جهان گیرش بگوش خورد از فطانت
 تا شایس عمر و مهر و زب خود را با استقبال ان حوطلعت فرستاد تا خود بچشم امعان معاینه
 سخته بهر چه زودتر خاقانی بارگش خاف آرد و غیره و زب این عبودیت بلب او بچسبیده
 فاعله شوق و دبار روان گشته و در کار روان نهاد و باین نظرش یوسف افتاد و شای
 حسن جمال ان موش مالک عنان دل از دست داد چنان دبار او از خود و موش

که میجو خواست تا در و سجودش بوسف چون حال غریب مصر بدین رنگت بین میجو و
 و بدسر بر نایش از خاک بر داشته گفت کای غریب مصر است بر پیش خدای که برگزین
 از فرق منت نهاد است جسم مباد غریب مصر بعد ازین گفت و شنود که میان هم رفت
 رو بالک که سر قافله بود آورد و گفت که شاه جهاندار تر از این مایه ناز و حسن بود
 اسمان شکوه بارگاه والاد خوانده است مالک الکیم زمره ان نداشت که سر از حکم
 شاه برود و لیکن عذر ماند که و گفت راه میان آورده گفت ای غریب مصر کنایه
 امیدوار ام که دو سه روزی قرن اسایش و استراحتم فرمائی از ان پس بن خاک
 از غبار و گرد راه نشست و مسوده باین پاکیزه در بارگاه سلطان قدم از سر نشستم
 غریب مصر معذرتش پذیرفته خدمت شاه باز گشت و شد از حسن و جمال بوسف بن عوفه و او
 شاه به تمام عرض غریب مصر به خوبان مصر فرمان داد تا بهر چه تمام بخور و بر و عرض بازار
 بوسف بخت کرده کنند ایمان برین شکل و شمائل بدعوی دار صف و مقابل
 ایا الکیم

روز چهارم که یوسف کل پیرین افتاد ساحت مل فلک سید بر زو حکم مالک یوسف ^{نیل} ^{نیل}
 میان آن نیل از گرد و غبار سفید شد و اده لباسی از دیبای زر کشید بر کرده و زرین
 تاج که از این بفرق پیران شکست و مرصع کرد و بر کار بر میان بست و دور لغت ^{عاج} و بر
 گمانک فروخته بقصد کاج شیرازی میان زرنگار موج فروخت تا آنکه فایده کاروان
 فروختنهای که برون از قصر شاهی بر کشیده بودند و پیش آن خیل جوان مصری را میسکن
 زونق بازار یوسف صفه را گشتند به پیوستند و فرارخت گاه موج نشاندند خیل نظاره گران
 که بر آن موج بوی چشمت داشت اصدار زو با برکت و نونخت موسی و از آنجایی عاقل
 میخوگشتند چون بار خود آمدند بحسرت تمام فغان برداشته از برکناره و حسرت بر زبان
 گفتند که یار کسب این فرخنده اختره که هم ماه است از آن شرمند هم خورده **داستان**
 رسیدن زلیخا از باغ بر دربار گاهت مصر و بر سیدن موجب حبسین از و نام و دیدن
 جمال مالک یوسف و بخود افتادش و پیوستنش بخلوتخانه خاص و بر سیدن و از بهر ^{نیل}

و گفتن زلیخا از آن ماجرا **برایم** **میربان** گویند که چون غمدیده زلیخا را از یوسف و در منزل
بعیدی در میان مانند آریسمایی و لعل در آتش و بیابان گشته از بر کین داون و آن
از دولتی جانب صحرائی که نمونه باغ خلد برین بود شد تا ابد دل پر خون به نمایش **لشکند**
چون دل سیما بدو شش هیچ اسلوب کین نیافت روزی دو اندران خلد سو حوا
بوده باز مضطربانه هر موج نشسته از آن دلکش و اوج جانب منظرگاه خود نهادین
قریب از قصر شاهی گشت هجوم آورد نام بران مقام دیدن پرسید که باعث این رنج غوغا و این
انجمن باشد یکی از ارباب ساوگان آن جمع گفت کنگا غلامی را که رخشان غار غریب
اقبال بود عرض باز ارباب شتاق زلیخا بشنودن این حرف پاره دامن موج بر انداخته
گوشه چشم بران کنگانی غلام افکند در اولین نگاهش شناخت که این همان آفت
جان است که در عالم خوار جل آوردنم ر بوده بر آمد از دلش بخواست فریاد چه فریاد
که زوینجو و مفقود بود کثان موج را اگر مژ بر اندند و بخلو خانه حاشیای ساندند

چون از آن عالم بنحویه بار خود آمد غمخوار و آیه اش موجب این فغان زنی و بنحویه
 از آن دامن پرورده ناز پر سید از خود پیچید زلفی برای گفت کای مهربان ما و حکومت بر کرم
 موجب فتنه جان من ناشکس با بود و در آن مجمع کفانی غلامی را که چشم دیدی و ازل
 مهر و صفش شنیدی بخوام روی زیبا نموده شکایت از جان شیدا ام اور بوده چنین
 سال که از خود میخانه گشته بخندین محنتها گرفتار ماندم و از وطن اواره شده بهر آزار
 بملک مصر افتادم باعث اینهمه بلاها از روی زیباروی و سودای دلجو فام او باشد
 امروزه بار غم و اندوه من فرو نتر از کوه بود و بجهت آنست که من سوخته گوشت اصل نمیدانم
 که آن شب فرو ماه من شمع ایوان کدام فرخنده اختری باشد و آیه گفت ای من لقا نیست
 چندی صوری پیشه شود و غم خود نهان در دل دارم بود که صبر امیدت بر آید زابر
 تیره امیدت بر آید و استان بیازار عرض میج در آمدن بوسف هم لقا و آوردن
 هر یکی از آن روز و مندان خبردار شد و خوربا و خوی و مال بصدمت و خربان زلفی با

مضاعف **ان جان جهان را** یوسف چون بخوابد و پادشاه گریه می کرد و می فرمود
 بهر از جان خریدارش کنند و هر چه بپایه و نقد و وسایع داشتند آورده بخردارش می نمودند
 بر گشتند و یکی بر دیگری قیمت افزودن گرفت مصطرب حال زلفخار که برین معنی
 و خوف است و او از در زاری و بخت نشینی در آمده بعزیز مصر برگشت کای نیکو رای با فرا
 زودتر خریداری یوسف بستاند آنچه قیمتش باشد بر مالک بجز بشمار عزیز مصر بپایان
 نازنین برگشت کای مالک اقلیم جانم من نمی گفتم آنچه از گور و زرد و خزینه و دوفینه دارم به پادشاه
 انفاق نکنم بی خبر زلفخار بشنودن این خاک حرف عزیز مصر هر چه بستاند بصدور می که بخود
 داشت و قیمتش در چشم جوهری فلک بپایه فرون از خراج تمام مصر بود بدست عزیز مصر شوی
 خود در داد و بگفتا کاین گهر تا در بهایش برده ای گوهر جانم فدایش عزیز مصر که زلفخار
 بخرداری یوسف خیلی اماده تر یافت خریداری شاه مصر را بهانه آورد و زلفخار به عزیز مصر
 کای بجان عاشق در بنده بگه والا پادشاه فلک بستاند و خود خدمت کند از بهایجا آورد

و بعضی رسان که من خرم لبون بنده از نبودن فرزندی بدو دمان خود سخت فریب خورده
 می باشم اگر شاه در بادل برین سلطان احرام بنوازد ان عجزای غلام را بفرزند می گیرم
 تا مراد خانه آخری مانده باشد و فلک و قمار را حلقه بگوش بندد و بر مهر نمودن زلیخا
 صورت آید و جمله این قصه بعضی شاه عرش پادشاه بنده را حرام نوال انگشت قبول
 بر چشم نهاده و سوارش داد تا بفرزندش برگردد و العوض میبرد و گردید اران را پس زلیخا
 ناامیدی نشانده به بهای مضاعف ان کو برکان حسن در رسالت را خبریده بادل خرم و
 بدو زلیخا نه پیش زلیخا بردش زلیخا که فلک غم نگذار اندک بکام خود یافت برکان کو شود
 سفین گرفت و بدین شادی مرکب زبان حال گفتن ششم را صبح فروری برآمد غم و غم
 شباروزی برآید و استان عاشق شدن باز غم عورت را بویف بعد و با خجالت
 و استان نازنین باز غم ازداد صورت بپوشد ربابه رهنمای ان نبوت بدوش
 خود شیدا و در بپوشدن باز غم میگوید طاعت به مدارج والای حقیقت

گویند که از نسل عاد و بان بملک مصر و خمری بود ماه خدای شمس و قمری صید جمال بود
 فرون یوسف شنیده بهر ارجان و ارفیه حسن ان خورشید لقا شد به سودای خیردانش
 از انواع نعلاس در ماست بهایش تواند گشت با خود برداشته بمصر درآمد و از حلاله نگاه
 یوسف خبر پیران بسوی آن غارتگر پیشوایان یافت تخت از دیدن حسن و افرور
 بفرط ذوق بخود او افتاد چون باز خود آمد گفت کای یوسف کدام خاندان نفس خود را
 بدین خوبی و دلیرها پرورداخت یوسف می پاسخ ان نازنین گفت کای خورشید رعنا سما
 من به صنعت ان صانع با قدرت ام که خورشید از نور حکمتش تابانی بود و گردون از بحر
 قدرش جانی مرا بچشم نمکونما بدردیا که از روی ان صانع بر و عکس افتاده چون
 از عکس ان چندین میان افتادی میرسد که بسوی اصل بشناید معاذ الله عکس
 از دور مانده چه عکس آخر شود به نور مانده و انا و خمر را که اینچنین اسرار خروافوز
 بگوش خود در دم طعن ان مهر سعاد در نور دیده بالیسیم هست یوسف گفت که

ای جانم پروانه شمع زبخت باد که چون نواز مهر خود را در بر نافه بان منیع نوره نمودی **بسی**
 الطاف کشتم از آن بار با فافه فافه حسرت و در دلو سفرا خیر باد گفته مختصر عبادی نام و کشت
 بر ساحل دریای نیل مناسخت و هر چه از ارفام گنج و خزان که با خود داشت بر کینان
 و محتاجان در راه خراف نمود حتی که برای قوت یک شب محتاج گشت چون ازین داد
 و دشمن بر داخت بجای تاج که برافسوده مفتحه و بجای لباس خرواطلس زینتی
 در خانه و عبوض عقیق سیخه سفالین نسج در دست گرفته اندران عباد و خانه ست خود
 در آمد و سبک بجای بسیر سحاب دامن خاکی گسترده و عبوض بالین از سنگ خار آید
 زیر سر نهاده با بصومط طاعت حق بفرموده چو در طاعت گری عمرش سر آمده بجان
 داد و چون چو روان خوشتر آمد **و استخوان چیری بکام گشت فلک سنبه کار بار لاج**
بشکسته فرو و اضطرار و تربیت و اوان رنج از بر یوسف خوشتر افازدین جامه خوان
از رویا و به تقوی گفتن یوسف از محنت راه و صیبت چاه با دل داده خود را بخوار تر از رویا

چون فلکهای آسمانی را بدام زنجار آورده چشم از گردن زوادیست بخند متفاری
بوسفیان چست و بشوق تمام موافق روزنای سال که جمله صد و شصت شمار
باشد رخشان جامه نای زرکش و ندرت تاجهای زرین و در صحن کمریز نای گهر آمو و مهابت
به صبحی خلعت نوحه در برش کشیدی و مسلسل گیسوانش را شانه زوی و به تماشایش از خود
شادی و به این عنوان چه حلوای فند و چه مغز بادام و چه کبابهای مرغ و به و چه طعمه
لذیذ و گوار او چه شیرینیهای رنگارنگ و گلاب نغمه بهر چه رغبتش دیدی به نعمت خانه انا
و اینست شبانگاه که زگرش را مخموری خواب یافتی فرشتهای دیبا و سنجاب یک سر و
وزن طرافرا فانه ناگفتی و در میگردان جان جهان بخواب رفتی بیایع حسنش تا گناه
گرم نظاره ماندی الغرض نفی از خدشتش فرازگر رفتی غم نخوردی و غمخوارش کردی
بخانونی پسرانش کردی گویند روزی که برادران سنگدان بر یوسف دست جفا کشود
بچایش انداختند زنجار نیز دور از صبر و شکست مانده نفر از چشم خون جگر خشتی و خاک و صد

ناکامها بفرق دل میخیزد بلند اقبال ادب خرابی حال زلیخا قرون از حد و بره زلیخا گفت کای
 اغوش پرورده نازمند امروزی را چه حال است که انگونه جان ناز نیست غرق حلال زلیخا ^{گفت}
 که ای پسران ما در منم حیران کار خویشم که هجوم بچو کلفت و غم از چپ و سلسله جنبان انگونه
 افسردگی است این بگفت و مهر خویش بلب لغز زرد اما از آن باز در شیب بوسف نازلی
 همنشین شد بتقریب سخنی زبان شرح محنت راه و کلفت چاه بکشد و زلیخا با جماع این
 غم خواند و راه و چاه بس لیسیمان اسب بر خود به مجید چون از آن روز و ماه نمک
 شماری بروانت موجب میخودی واضطراب ان روز که بدو روموده بمهر یافت
 از اینجا گفتم اندر اگر خاری خلد در پای و لداره دل عاشق شود افکار از آن
 خار و دامن آمده گردن زلیخا اسباب شایانی بخت بوسف هم افتاد و رور کرده
 مضطرب زلیخا بتقریب یوسف را با جماع اسباب شایانی جان مرغزار و پرورده گشتن گل خیار
 زلیخا از قافل یوسف و خودم سلو بودن بان ناشکیبا همیشه زلیخا چون دانست

که یوسف حکم اینک شبانه بر معبری را سزا است در دل تنهایی شبانه دارد و در دم استادان
 ان فن را بخوند و گفت از بهر ان رعنا غزال مرغ دلبری زیبا فلان باب زن و
 رستش بن تار زربا فند و زان پس همان داد با کسانان نیز پوشش منی از نادیده مستر
 و فربه و سده نای گران بار که همچو آسموی خنجر سنبلی تا خنده و در گز حمت ایستگان
 ندره بدیده فراست بر گزیده و بر چیده حضور حاضر اند همین اینهمه اسباب شبانه میا کرد
 دل از دست داده زلفها ان فلان زین تعبیه جان پر از زو نموده بدید لطف و داد
 بان فوج فوج گو سفندان رزمه جانب مغراری که در خطرش چرخ اختری رشک برد
 با هزار مایه از خویش رفتن روان کرد و منی چند از نگهبانان بیدار پوشش نیز بر او موکل
 سخت تا از گزیده و اسیر محفظ جانیش شدند چون یوسف میان ان رزمه همچو خورشید تابان
 جانب ان مغرارش زد زلفها خیره و پوشش و عقل جان را سگ دنیا که کش کرده شبان را
 غمیده زلفها با اینهمه حکم فرو نشیند و تحمل غم و حشت فراخبرد دولت میدار طایر گاهی حلاوت

خبر سکمی نزه

شربت و ضایع یوسف نبرد آشفته آخر بحال اینکه جانان هم بهلول بود و آتش شوق
 نیز گرد و آرد و بدم خرابی دل میباید تنگ آمده هر چند انواع فسون و تدبیر از هر دو صانع
 بکاری برود بی یوسف خوف فتنه از و اعراض و کناره میگرد و جسم مرغ چون افشار
 بنه انداخت ناسکب ز لجنات آب اینگونه غم و درد نیاورده بس از روز بون گشت و به
 اندک فرصت گل سرخ عارضش زد و گردید و سببی روفا متشخمید نه زلف غمزه را
 شانه زدی و نه بسوی آئینه چشم کشیدی هر نفس بخودانه باخویس گفتی کای شفته
 محبت در عشق غلام زر خیزده کار به چنین رسوائیهها کشیده مباد از نان مهر از لعل
 خرابت با حشر شوند ابواب چه ملائمها برخت باز کنند تو شای و تر با بنده خود عشق
 با خشن نشاید بنامم بعس رنج با اینهمه مال اندیشیهها ترک محبت یوسف نمی گفت **بلای**
 دلبری با جان در امخت **نیار و جان از و پیوند یکسخت و آستان بر سندان و آیه**
بلند پای از رنج سبب گردد خفتش با وجودم بهلول بود و یوسف و رفیق و آیه بعد از آن حال

زلیخا حضوران غار تگر بوش **غجوار** دایه زلیخا چون ان تارین جوروس را بس فرس ملا
 و اندوه یافت گفت که ای برادر تو چشم جهان روشن کنون در عین وصل اینگونه پروا
 صف سوختن و شعله داغ اساف و سوختن چیست بر روی رخشان بوسف غم و و شاد
 و از غمهای جهان از او بشن و اگر چشم انصاف بگری از عاشقان کرا اینگونه دلبره
 خدمت سر نهاده است راست بگو مانع است کیست چرا از زلال کام را به شیرین کام نمی شود
 زلیخا را که این چنین گرم حرف اندواید بگو شش خود چشم را از خون دل رنگین نموده بر گفت
 گاهی مهربان ما و از اینجا که تو بستر کار من سوخته کوکب آگاه نه بود چون هویدا شود در شرم
 بچه مصیبت بجز مرید در روزم چه کلفت بشام می پیوندد و مخفی اینکه من آرزو مند شیدا
 چند آنکه بان مائه نازی آمیزم و او از من می گزیرد و اصلا تن به اغوشم نمیدهد و با من نشسته
 جان بلب آینه کوثری بشربت وصال مرا که نمیدماید چو دایه این سخن شنید گریست
 که با حال حسن مثل توان زبست زلیخا از دایه چون اینگونه غجوار می و دلنوا میاورد

با چشم خون فشان گفت کای مهربان مادر تو هم از ره غمخواری قدم از سر ساخت
 ان کسش نهال باز پرورده برو و بگو که ز لجن مانند نازنین دلربائی مبتلای عشق است و از زمان
 طفلی سه بارت بملک خود در خواب دیده تا این مقام در تریب محبت گرفتار است و صلا
 بخیر تو لبه گریزگشتنای و سودائی ندارد چرا رضایش نمی دوی تا از تخلص لربایت رطبت
 و بارخ خندان در برت نشیند یوسف که این حرف از دایه بهر کار دانا بشنود و بشن
 زبان بپاشش بکشت کای غمخوار مادر من الفت گزیده ز لجن را اعلام ز رخ برده ام و
 عمر بر غیر زیدیم نام برده است پس در نحو صورت چگونه حکم نفس معصیت زای نیز خضایت
 پیش گیرم و سر از فرمان بنده نواز خداوند بهیم آخر من هم پیغمبر زاده ام و از جبریل پسر
 و انائی بدام تنگ ایفتم بحر منی بخود چگونه پسندم ز لجن این سوس گود و در میدان
 دل خویش مرا معذور میدار و استخوان باز آمدن دایه از تو یوسف و گفتن جمله با جبریل
 یوسف از خودان خود افتادنا صورت پیش یوسف و گفتن از خرابی حال دل غم مبتلا

چون فسونگ داده از پیش یوسف تا مراد باز آمده جمله با جزای زلف با گفت زلفا از شودن لغیر
در دامن زده مانند زلف منی خود و سخت بر آشفته از بادام سیاه بنیان خود و زود
رفت و گفت کای سر من خاک پای تو باد عشق تو در آب گل من چندان شسته شد
که اگر فساد گر مرا بکاو و غم بجای خون بیرون تراود یوسف که این حرف زلفا بشنید
چون ابرو بار بگذاشت و لب تشنه اش زلفا فغان در زد که ای راحت من یقیناً این گریه
از بهر حسرت یوسف گفت که این گریه من از آن سبب است که عشق کس من خسته نبود
از نیکو عظمی من که براه مهر من گام در زد و بر روی مرا بدنام خشت و پدر من که مرا از دیگر
برادران دوست تر داشت تخم صد کینه من در جان برادران کاشت آخر آنها از پدرم
جدا ساخته بخاک مصر محبوس افکندند سر را با غرق بحر خورم نمیدانم که این عشق جفا بیند
ببرسم آرد و بگذردم بلامرأه و بسازد و داده اش زلفا بپاش گفت کای شام
و چراغ من نمیکویم که در چشم غم برام کنیزان ترا کمتر کنند ام اگر چون من کمتر کنیزی را

بدو دست وصل خود بنواری گو با از بند محنت و اندوه سالها از ارم ساری بنماین
 گمان دشمنی مبر من ترا از جان هم دوست نروم پس ازین هویدا است که از اروان
 افت جان خود نخواهد خدای را بر حال سیام رحیمی از زمانی آرام دل غمناک شود انگاه
 و دلخواهی جاویدم بدین بوسه گفت کای خداوند من پیش نواز کن من بنده کان ششم
 کاری که برون از بندگی باشد مغرور از بنده خداوندی حبس شمرنده دو جهام غمناک
 کینم نام ترا در دلم و درین خوان با غریب مرانبار طاهر است بر بنده که با خواجہ خود
 در یک نکلان انگشت نند و او را خواجہ زنده خواهد گذشت ز لیلی گفت کای بوس
 اینچه حرف دل از است من ترا از کنتر کنتر کان ششم بوسه گفت کای جان و دست
 جفت با مهر من باد اگر در محبت من صبح صادق بر گزیر توقف از روم کام فرن چرا که
 دلی کو مبتلای دوست باشد مراد او رضای دوست باشد **داستان بدو دل ز لیلی**
بوسه را جانب باغ و میا کردن اسباب انواع عیش با محسن انجمن کنرا ان شکر برین مثال

و با اینهمه تندرستی و اول رسیدن از دینار لیخا را که از هر خلد و فریب

از یوسف کام دل حاصل نگشت تا که بران رعنا سرور اجانب با غمی که از لطافت

بهارش باغ خلد بر سینه داغی داشت و در لیخا ماه گاه از پرت کین دل تنگ جانب

ان روضه دلکش انگ کروی با خود برده فرارختش نده مستی از کین بران شوال

همیشه و ناز الو بر غمت کرده ملازم خدمتش خانه بابت پیوستم یوسف گفت چرا

بیشتر حرام ازین کار خان زیبا تمتع برداشتن بر تو حلال کردم بیکر که دل نا شنیت غایت

از وصل کام بردار چرا که عالم جواب به تمام نشد و کامران است و همچنین بان کین بران

که ما مور خدمت یوسف کرده بود تا که بر فرمود که بهر کاری که یوسف فرمان کند بجان

می باید کوشید اما از بر که بره برداشتن خواهد مرا اول خبر کنند تا پنهان بجایشین

مشاق خود را نش نده در دیده رطب از نخل رعنا نشینیم و اگر مبادا سر مو حلا

من ز نذر خوش بریزم پس از برداختن ازین دام گستره فریب و دلتخا نه بر گرفت

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت **ه** بن راه وفاق خویش برواشت **ه** شبانگاه
 که عروس فلک گوهرین طلسان انجم بردوش زد همه شب برین شمال کسیران با عشوه
 پیش ربا و ادای جادو انگیز کرد و تخت یوسف صف درکشیدند و انواع افسون ^{دلی}
 بران مجسم قدرت میزدانی و میزدند اما یوسف اسیر دام فریب نشد **ه** بصدیقین زیبا ^{گفت}
 کای بتیستان حورافانای بدست خود بنان پیراشید و بدر و گوهرش پیراسته سراز
 بهر سجده پیش نهادم از معبودش چه خیزد بیا میدا خدای راه پرستم که هرگونه
 برستیدن را سزود تا آنکه همه لب شمای او کش وند و سر اطاعت بیای او نهادند
 یوسف همه را کلمه شهادت تلقین کرده **ه** و آن انجمنه شب برین صمان از ان شهادت
 شب برین صفت دم سحر که بیاب زلیخا بیاع در آمد گروی و بد که بیان شکسته **ه** فزنا ^{گفته}
 و سبیه در کف گرفته بنوحید خدای یگانه رط اللسان اند **ه** بالتیبیم **ه** یوسف ^{گفت}
 که امروز من حسن و کرداری فدایت کردم چه کردی که از ان صفت **ه** بهتری دارد

بلی از حومان غوروی می افتد از یوسف اصلا بحواله شد و اخت زلیخا از محروم انگشت
از دیده بران راه دولتی نه سر کرده بنا کامی وواع جان خود کرده رخ اندر کله احزان
خود کرده داستان بسیدن دست چاره و نیز بر زلیخا و طلب شدن زلیخا و ابراهیم گفتن
از در و دل مانده و ان دایه نو نگار عمارت متفهمین خانه با انواع کافور و صندل و مشک و صندل
زلیخا چون از چاره و نیز بر دست زلیخا و دست و استغفای یوسف از حد فروز گشت
و خلوت و ابراهیم را در خواند و بصدر مهر پیش خود نشاند و میگفت کای توان بخشش تا
توان من گرفتار من تا که از وصال ان جان جهان محروم شوم بام گرفتار که آن مایه سرور مان
نمی نیست اما چون با من بدین رنگ بچانه بود چه حاصل از ان و ابراهیم پیش گفت بدین
خوب و دلبری از چه رو چندین زبون و زار گشته چرا و نشین کمند زلف گره گیر استیمیکنی
زلیخا گفت کای مهربان مادران تغافل و پیش اصلا چشم خود بر من باز نمیکند جان
جلوه گری خویش را بدو سازم و ابراهیم گفت کای رنگ خور با صبر باش من ندیدم ای شیوه

مگر خرج آن ز رنج و آری باید تا مسلایم ارم و دلکش بنائی بسازم و از خامه صورت کشم کامل
 شکل زیبای ترا با یوسف در آغوشش هر قدر در کشد و چون یوسف یک زمان در وی بنشیند
 و در آغوشش خودت بر جای بیندیشد بدو هر حالت درویشی بخشد و بعد جان طلب کار و صفا
 شود و ز سر و چون که چند مهربانی بر آید کار از آن که دانی ز لیلی را که از او به اینچنین
 تدبیر گوشت افتاد بهر چه پاد و دستگاری که بر آن قدرت داشتند و این را بر آن دست
 قدرت در داد و فسونگر و این در دم میزنند اسناد آن کار از ما را که برسم و قانون میزند
 پس ما را بگویند طلب داشتند ز رانده سرای از سنگ و خشت مضمحل بر بخت خانه
 بنامها و بان صفا و لغوی میی تا که چشم فلک به جواب ندیده باشد از آن پس فرمان داد
 که طراحان بسکرت بر دیوار و در و سقف و صحن آن صورت یوسف و ز لیلی بکشند
 کشند که ز لیلی در آغوش یوسف بود و یوسف لب کلخام ز لیلی را بوسه میداد و زده باشد
 چون آن عمارت بدین نقش و نگار با و گمراهِ ایشها رنگ تعمیر پذیرفت همانان

پنای رنگش سپری بود و دو صورت ان نازنین مهوشان دران بجای نمانده ماه
مهری از ان بعد زمینی بنفشه جبر و سندس میار است و جمله با سنیها از هر نوع در
عشر نگاه میباشند بخدا اگر رضوان هم دران خلد محسود عمارت میگردانند از هر طایفه
بیخانه از خوش گشتن چو شرفخانه بدین صورت میباشند به پوست شرفون میل زلفی
و اسنان از اسنان زلفی خود را به خصلهای خسروانه و همراه گرفتن زلفی بوی خوش را
خود نامعظم خانه و لبین قفل بر روی بعد از در آمدن خود و پوست بهر خانه
آرزو مند زلفی تخت خود را به گران بهار بوی خسروانه را است و عنبرین زلفی هم در خم
برخ غبرت ماه فروخته و گوهر اموده پیرامنی برین رشک است و کشته و فروزان
تاجی بر صبح به لعل سحر از بقی رشک خرم مشک زده با قافله قافله ناز و شوخیها آینه
در دست چون طاووس خزانان بصیرت خانه در آید تو گوی بمشاهده حسن عالم و پیش چنان را
دل از دست زفت چون نقد گاو سوز خوراک کامل العیار یافت بهر ارجان در صدد

طلب از کشته بخت و جوی یوسف مرا از پستاران را از پیش و پس فرستاد و نگاه
 یوسف بصورت همچو مانی خشمه خورشید جامی از در آید ز بخارا که دیده بران مهر لقا
 افتاد و شوقش از کبی ده گشت بالینم فروید و دستش گرفت و گفت بنام از و چه ^{نیکو}
 باشی مایا امروز زمانه حساست باشم الغرض بدین نیز نگفتم و فزون از حد یوسف
 تا اولین خانه مفتحنانه برد ^{نزدین} در چو دادان دم گذارش بقفل آئین کرد ^{کنوار}
 امین در رخ اغیار در لب مهر از لب گلفام خود برکش و بادیده خون فشان ^{گفت} بهر
 کای مقصود جان من و لب خیمه عمری در از از سودای خودم و روانه سختی و تعبها
 خودم بخانه خدا را این زمان از اغافل ماور گزشتن از ره مهرانی بامن دل کباب حریفی بزن
 از اغافلهای توبس نامراد و ناش دم یوسف از فراطحیاس و پیش افکنده شد
 خود ز لقا برگرفت ای همچو من صند ترا بنده باد و مرا پسندیده عقل نبود که درین محل
 پس رفته با تو باشم ازینکه تو گمان آتشی و من بدین شک ام مشتاق ز لقا تفریر یوسف را

محفلش بر باد شمرده سخن گویان بدر خانه آتش برود و بران در نیز قفل حکم فرو بست الهی
به این دستور یوسف را به خانه برده قفلی بران در زد و بهر خانه سیلاب خون از دیده
بر بران قصه دگر بر زبان می راند تا آنکه به بفتحم خانه آتش در آورد و به بفتحم خانه کرد او را
قدم چیت کش و کار خود از بفتحم چیت چون نوبت یوسف به بفتحم خانه افتاد
مسئله زلفی و در دست یوسف نهاده بشیرین نکته با خرامان پای سیرش
برود و خود را بالای سر بردارند و به یوسف با شوق دل اظهار کردن گرفت
و سر تراولس افکندن و لیکن یوسف از بیم فتنه هر دو پیش میداشت و بهر کجا چشم
باز میکرد صورت خود را با صورت زلفی مصور میدید از آن رو بهر سحر چیزی میل
افزود اندر چشم شوق بران میسازد و مندی بشود زلفی چون چهری چشم مهر ازو
در یافت به محرابا به یوسف گفت کای گل و از عوی و انج محبت تو بر سینه دارم اینک ترا
سنگند میدم بخدائی که بر همه خداوندان خداوند است که زمانی مریم و انج دل رنجوم

و از جوان وصلت من جان بلب آمده در دهر آن را قوت جام به بخش یوسف چشم
 بر لب پاهای در زده بدینسان بادل چون بید لرزان جوالش در او کای شیرین کاش
 ز لایخا خدارا مکن تر ز آب عصیان و امنم را مسوز از آتش شهوت تنم را به حریت
 که از من نقش کامکاری بینی برگزیدین تعجیل در تحصیل مقصود و انداز ز لایخا گفت
 کای یوسف از من نشسته اینقدر تاب مجو که خورون آت بفروا اندازم امروز از حق
 و صالت جام بلب آمده است هرگز تا شب انتظار کردن نیارم اصلا ندانم که لغت
 ازین کام را نیم صحبت تا با من نشسته وصال خود را به خوش زین غم نوانی بگو گفت
 کای ز لایخا مانع ازین کار عصمت منم این دوام است یکی عتاب ایند که بمبادرت بچو
 بزرگ معصیت بفرمایم مرا سرد و قهر زنا کاران نوبسد دویم قهر عیبر مبادا اگر نشنود
 بصدر خواری مرا ازین بیع ملاکت نشاند ز لایخا که این حرف از یوسف گوشت کرد گفت
 کای یوسف از غریب مصر میندیش جامی دم که با جانش سردوار میندیش تا قیامت بخیزد

و اگر از غائب این مرد مولی ترا در دل است که نگویم مدانی همیشه بر گنهاران رحمت
 مرا در خلوت سر او فتنه باشد از دیگر کفاره گناست منار کنم تا بر و در شمر غمزه خواست شود
 یوسف گفت معاذ الله بجان وادون چو مرزوار کس نگردد و در امرش کجا شوی پسر
 ز اینجا چون برین گدازد یوسف بشنود گفت کای خسر و کشور جانم دل من آرزو مند
 خلع خدای محنت را نشانه گشت و تو نور بهانه بر بهانه می آری و آنم که درین گفتگو
 روز من بشارت رود و مرا دمن از آن جان جهان حاصل نگردد اکنون که از حذر
 شوق بستر آمده ام خوش آنکه بجز تمام نازنین دست بگردم میا و نیز در هر گشت
 رو بر روی من مزن و زنه خنجر الحاس و دم میجو سوسن برین خود در کشم و پیر این خود را
 چون گل رنگین بخون کنم ظاهر است چون عزم مصر مرا کشند باید عنان کشتن تو بر تابند
 این بگفت و فولاد و خنجر چون برگ بید سبز از زیر بستر بر آورد و در گلوی نازنین فرو
 یوسف شراس از جای خود برخاست و دستش بگرفت و گفت کای ز اینجا از میگویند

تنزی و غضب مبارام رو و ترکام دل برنج زلنج که از یوسف زینت نهدا
 سیکه خور را از دست برداشت و در دم با یوسف طرح مصاحبه انداخته بیابا گانه
 سیاه ساعد را طوق گردنش کرد و بلورین ساق را حلقه نازک میانفش نمود همیشه
 ناکش جان را بدو فداخت رشوق گوهرش تن را صدق خست اگر چه دل
 یوسف با کس در سخن نجواست و با اقتضای عصمت نمیکند است بی صبر زلنج اگر چه
 میزد یوسف توقف رو امید داشت ناگاه چشم یوسف در کنج خانه بر کشیده افتاد گفت
 این پروه از بی جبهت زلنج گفت بی بی است از گور و لعل ساخته که با جملش سر سبز
 این زر کشیده را با چشمش بنهم تا بدین آئین میزدی و نه بیند یوسف را که این سخن از زبان
 زلنج بگوش رفت با دل خود اندیشید که من از میان خالق توانا چون نه ترسم این بگفت و هیچ
 تعجیل تر کا فوری شمع را از سماں کاژ و ارماتده از پیش زلنج بگرفت دم گر بخن برود
 اشاره از انگشت کردی قفلش و اشتری زلنج چون دید که یوسف بگفت از پیش

چون با و بر نه پاد و در آخرین مایه یوسف پیوست و از به باز آمدنش ز لایحه و امیران
از جانبش و کشید اما یوسف از دست آن غم رسیده بدر رفت ز لایحه با نزار اما یوسف خود
از دل ناست و برداشت که و او یاز به افبائی بخت که برودان نازنین از دست
من رخت داستان که بختن یوسف از مفتی خانه از پیش ز لایحه و در خوردن عریض
به یوسف و دستش گرفته برودن میان محل و اظهار کردن ز لایحه ازین حال پیش عریض و کوا
دادن طفل شیر خواره بر پا که امنی یوسف همین که یوسف از آن مفتی خانه بیرون آمد
عریض را که روی از خواص پیش رسیده بیرون خانه برو ملاقی گشت و در حال یوسف
انار اشفتگی ناهیده موجبش را از آن کان گوهر رسالت شرح خواهد گردید یوسف جوان
نبی الهی افشا و از باشد بصدرن ادب و ادب عریض را نزار سر مهر و شش گرفته
اندر و ن شاهی قصر در آن ز لایحه که یوسف را با عریض با هم دید بدل گمان بردید
یوسف حال من با عریض بر گفت حکم این ناز است گمان فغانها برداشت کای

میزان عدل بر که با نقل خانه کسخت در روز سزای آن نادر و مندر چیست ^{عمر} گفت
 صاف تر بگو ای منقسم ^{نکوه} میده فعل از که سر بر زده ز لجا گفت از این عبری بنده که فرزند
 سرفراز گشته است من در خلوت خواب احب بودم و ز راه سر بالینم آمده در شوم
 پیش آورد تا از گنج سیم فضل مندی کشید که ناگاه من از خواب بیدار گشتم ^{سرا}
 گشته از بیداری من ^{گر} میزان شد ز خرد مغاری من ^{چون} آن معصیت کار بدین
 برق پای از پیشم بگریخت من نیز از عجب آتش پاشیده بدو رسیدم و دامنش بر گرفتم ^{چنانچه}
 به پیرانش چون گل چای در افتاد اکنون همان بهرست ^{یک} چند آن خیانت پیشه را
 بصد خواری محبوس زندان کشی نام دیگران را عبرت بدل افرا بدو بر مهر که از زلیخا ^{مختصن}
 جانکاه حرف شنید از فرط غضب و گر خورشید را بر جای خود ندید ^{عجب} تمام چهره از
 برافروخته به یوسف گفت کای مصدر را گردیده تا من ترا بر زندی بر گرفتم و بحسب ^{شایسته}
 عادت است با من اما با وجود اینچنین احسانها تو از کوی حق گذاری رخت بدر برده

به کافر نعمتی تا طعمان نمودی و طریقی خباثت می پیش گرفتی بوسف ازین قسم ما سرا
حرف بر سر محو موار کرمی انش سخت بخود میچید بدو گفت کای عمر بر سر اینگونه داور
از چو توئی میزان عدل عجیب هرگز از من اینچنین گنای سر بر زده است عیب با شفا
مرادین خواری و لذت پسند زینجا آنچه میگوید دروغ است دروغ او چراغ بی فروغ است
من به شسم که با وجود ویران این نوع خلق کرمیت بجای خود پای خباثت در زمین
بدان بنده که اگر مولایش نه بیند عقل که نصرت دهد که برود و برسد مولایشند سخن
صادق تر از صبح صادق این است که خود این زینجا قاصدی سوم فرستاده مرا بخود
در خواند و همراه خود درین خلوت گم کرد و از من بصدفونهای شیرین حصول مراد
در خواست من از خوف خدا بس خود لرزیده از ترس زینجا بگریختن آن ناکام عقیم بصد
الشیای شناسفته اینک از قفا دامنم بگرفت تا آنکه بکشش او برانستم از پس دریده شد
اگر حرف این بیلنا هم قبولت نداشتی بسم الله حاضر ام بهر انتقامی بپسندی زینجا محو

این توبه یوسف پس از خوردن سوگند با قبال و دولت عیبر مصر گلبین را سوار گردود
 تخت این قنده یوسف بر انگشته عیبر مصر گلبین و سوگند ز پنجاب طعقل و رای در نور دیده
 زود تر به سرنگی اشارت کرد که بصد خوارش می رود. بزندانش کند محبوس چندان
 که گرد و آشکار این سر پنهان. چون آمد و سنگ یوسف را بگرفت تا بحد گاه زندان
 برد و یوسف از آن در و پیش تنگ آید نهان روی تضرع و دعا بر آسمان کرد و گفت
 کای و انای اسرار نهانی مرا که از نور صدق فرو غم دادی بدین بهمت خوار و زبونم میسند
 برو عوی من بگری خود گواهی بگذاران ناصدق من برنگ صبح بر همه روشن شود و جا
 یوسف بحضرت از دوان عالم غراسم غازه قبولیت پنج یافت در آن مجمع زب از
 خویش و ندان ز این ستم که کودکی بدوش خود داشت آن کودک خفته ناخوانده از طوار
 بهمان فغان برزد کای عیبر مصر از تعجب عفت یوسف پر حذر باش که بر گران در حور^{محبت}
 و نطفه سزاوار عفت نیست یوز مصر از گفتن کودک در عجب مانده سخن آن طفل تعالون

او باندگای لایب امیرش شیرینوار ناسته روشن ترنگو که این شرح از آن پرده خرو
 من بخت که افروخت آن ساه طفل گفت من غمار نیستم اما اگر میخواهی معمای
 این را زبکشیده برو در حال یوسف کن نظاره که پیر این چه سانس گشته پاره
 اگر پیر این یوسف چاک از جانب پیش است و امن زنجار از آن ته پیک بود و گرد پیر این
 یوسف از جانب پس چاک است مصدر این خیانت لابد یوسف باشد عرب مصر پس از
 استماع حرف کوک و دم نقشش حال پیر این کرد و دیگر پیر این ان پاک و امن از در پیش
 زنجار اخیلی ملامت و سرزنش کرد و گوگای پیر این که بداند جایت پیر خاک بود و دیگر پیر
 بود و پیش آوردی مگر از ره تنگ نام خویش در گذشتی و طلبکار عربی غلامی گشتی و جرم آن
 بران بیکناه بسته بر و ازین پس استغفار به پس و نقش این حرف بدنامی را با تیرنگ
 انفعال از نام خویش شو عرب مصر چون ازین سرزنش و ملامت نیای پیر و خفت بصدر تحمل و
 به یوسف آورده گفت که ای مرد مک و بدعه عصمت از آنجا که پاکدامنی تو ازین خیانت

صبح صادق روشن تر گشت پیرسد که قدم بر آه غماری نه نمی چرا که برده پوش از برده دهد
 گو نه بهم بود **عرب** این گفت بیرون شد ز خانه به بخوس خوی سمر شد در زمانه **و آسان**
 افش گشتن زار زینجا و بخم اندن زینجا زمان **مهر** او شیفه شدن آنها جوش بوی و
 مغز و آشن آنها زینجا را و دیو کاری نمودن آنها بر آمد زینجا و انکار کردن بوی
 و اما در کرون زمان زینجا را بفرستادن بوی بزندان چون طشت از زینجا از اقامت
 زمان مهر بر آن ملاحت کش عشق زبان سر زینش کش و نذر و گفتند که با وجود نفور بودن
 عیار به غلام چه شامت او را و انگیزش که برین رنگ مغنون او شد اگر و می آن عیار
 غلام بابا نشسته و بدی که به بافر اگر رفتی و چشم از نظاره ام بسته زینجا را که و آسان
 مهر بکوش افتاد پس از کش و ن بکوش آن مار آسان خسروا جسته ز کرد و اقام
 خوردنها از مرغ نامای مهیا نمود از آن پس جمله زمان مهر را در خواند و بکشدای زین
 بنش اند و سماطی بوسه تمام بکشد و چون آن پری رویان مهر از آن خورد و نه مای
 و نترسان

گوارا گشته دست و استند از خود و نیز ز لای شکر گویان ترنجی و کنز لای در دست یکی
 بنهاد و گفت اگر مجازم کنند از عجزانی غلام را که مرا به عشق حسدین سوزشها میفرمایند
 از جمله برون ارم انهم پیر و یان گفتند که بحر نظاره او و ذکر آرزوی مراد است بفرما
 تا برون این دهر امان کشد برفیق ما از ناز و امان بصید جان شیفه ز لای از زبان مهر
 جان و شوق نسبت یوسف و یافه و ایام لای امان ارام جان بفرستاد و یوسف گفت
 و ایام را بمعرض پذیرای جاندا و ز لای حال لعل یوسف و یافه خود و بیای شوق نزد یوسف
 و غیر انو گشته گفت کای تمنای دل محبت رسیده که قدم اگر چه من زبون رو و کار
 چشم است اعتبار ارم اما این زمان و چشم خاتونان مصر شرمسارم مفرما یوسف را که چنین
 فتنه های کرم ز لای چربی دل نرم شد انگشت قبول بر دیده نهاد ز لای هر چه زودتر از
 بهلوی ان جان عالم چون باو برخواست و رعنا سر و شش را بجله سینه بار است
 موضع تاجی از جواهر بر فرشت زرد و در دو معنی کسب و انش و روشن ناز و شش او و نخبه زین
 بهلش

تغییر صحیح

بپوشش در او و همچنان نقره طبعی نازنین کنیزی را بگفت پس در آن بازار با هزار جلوه و ناز
 آن گویگان رسالت را از خلوتخانه برآورد و گفت این آن یغانه گوی است که عیسی مورو
 سر زشهای شما شده ام زنان مصر را بیکدیش ارش زمام اخبار از دور رفت و هر یک
 بشاده زیبا شکفتن رنگ تن بجان چهران به مانند دوازده و دو دست نشانه و دست
 خود را از دست خود بریدند زنان مصر چون رویش بریدند بگفتند که از شوقش بریدند
 چون زنان مصر بشاده جمال یوسف چهران گشته تخم مهرش بدل خود ماکاشتنند زلفی گفت
 کای خوبان مصر امیدوارم که به عشق آن جان جهان معذور داشته گردی از دریا
 و مد و قاری در آیند چه عجب که فایز بر او خود شوم انهمه نازنینان زلفی را به جبهه معذور دانستند
 و زلفی به یوسف باز کردند و گفتند کای به نگو نامی پیرین در دیده زلفی در راه محبت
 گشته اگر حقوق خدمتش میآورد و آرد چه جایش بر آری از کلبه چه بر می رود و گزیده ام
 که اگر ناز و نوا فلان و بان و لب خسته بدین مرتبه از حد بگذرد و از حد از حد حال فرشته

به سطوت شاهی ترا پایمال کند و اگر بچنین از زلیخا ترا ملاطفت بداند نهایی با ما محرم و همراز
 خود که بخوبی به نظیر هم باشی تا دولت اند و نه آنکه دویوسف که افسونگری بشان گوش کرد
 سخی برایشان شد و دولت مناجات برگاه حق تعالی بر داشت که ای ابراهیم خلیل و ادریس
 و کار این نازنینان لب تنگ آمده ام صدای نرندان نشنن از یکدم ویدن طلعت
 مرا صد گونه بهتر است چو نرندان خواست یوسف از حد او نبرد و عای او بر نرندان مسائل
 بنده اینج ان بریده دستان از وصل یوسف تا بوس و نومید گشتند زلیخا را بر نرندان
 یوسف محنت خانه نرندان تیر کردند و گفتند کای سکن محروم ما همیشه از کشت اندرز و نرندان
 بر یوسف کشت ویم الایح در دل چون سگ در می گرفت و نام که بر گزارد وصل کفایت دل نرسید
 آنکه چهری از رخ نرندان طبع نرندان کرد و ناعاقبت نرندان زلیخا چون گفتن زمان مهر
 امید وصل در فرستادن نرندان و بد شنبی با بر مهر از غم و غصه خود و اشکاف گفت
 به حبیبی غیر از غلام بس رسوا و بدنام میان خاص و عام شدم منجوام که از بر دفع این
 گمان

گمان یکچند یوسف را برندان فرستم این مردم قهر من به آن نوجوان بدین مرتبه میبندیدند
 که از آن ماحوش گمان یکسو نشیند و بر ناصواب اندیش این خام اندیشه زنجار را پس بند
 و گفت اختیار او بدست زنجار و بی این رخصت چو بند سویی یوسف عثمان
 کبیر پیچید و گفت کای مقصود جانم عرب مصر را بر تو بالا و دست و دست را بر حکم است
 اگر بکام و لم رسد نامت با وج از چندین بار سام ورنه ترا برندان نشام یوسف خجسته
 انکار پاسخش بر زبان نیاورد و زنجار این تلخ حواله یوسف بس بر شفت و به سرنگان
 فرنگ فرمود تا آن آرام جانش را برندان برندان مافوق سرنگان زرین فرستادند
 بر فکند که این شمشیر در برش کشید با طوق و فل آینه عیب دار بر خشت نده منادی
 زنان بدین کلام که بر بند شوی بهیچ می خواج خویشش گیر و بدین خوارها بر بنداش
 بر غرض چون یوسف را جابرندان گشت زنجار برندان میان پیغام فرستاد که یکی خانه
 در آن نفرش از بندش و دیبا بود و برایش حد اسازد و رعنا سر و س را بر سر حل

که بر بند شوی

در موضع نایب اید و از آن لعل غل و زنجیرش اندران خانه نشاند یوسف خوش خوش
 بطنین گدازان خانه افکنده بیاد حق برداشت چو مردان مقام صبر بهشت بهر
 اندک از کید زنان رست **و اسنان پشیمان بر دوشن زلفهای غم نوا مان از رفتن بوسف**
در مصیبت خانه زندان و سپیدادون دایه بان سوخته جان و شرافتن زلفهای محنت
خانه زندان و دیدن زلفهای یوسف را مشا دول اندران زندان چون یوسف گفان
 که خانه از خرم گلستانی بود پانا به کش کوشه زندان گشت ناز موده کار زلفها
 گلشن گشت نه را از آن گل خاکی دیده **بب** ن غنچه صد چاک از دست نامرادی بهر آن
 در زود و از فرط حسرت کارش بخون جگر ریختن افتاد ناگه بر از هر چاره و تدبیر در مانده
 به بو کردن بهر این یوسف و نایب خویش بزنگ گل نازه و معطر میکرد و بدان نسبی دل
 بر دایه حسرت می نمود ناشکیبادهش چون ازین درد و غم نمی آسود از صدمه
 تنگ آمده برگ خود از خردا میخواست **مهربان دایه** حال بر خراب زلفهای بدین رنگ دیده

بدو گفت کای رنجور را بگونه اضطراب بخودی چند خدای را زانی خود سایی
 و هرگز نینان جان خویش را از غم میزنی چرا که بدالت من غمخوار که بس نام
 سر این کارام هر بصر و ساختن تدبیری دیگر نظر در نمی آید رسیده دل ز لایحا ازین
 رنگ کینش لغو بر دایه چری از وحشت میخویش تنیها ما را امید گیر میان را
 دریده نابدا من کشید از صبر کوشی باید امن بجران زده ز لایحا بموجب فیاض دایه
 چندی بصر در خست آخر چون بیانی میجو یوسف بس بر او ابواب شکستها گشت
 شبی به غمخوار دایه باد و دیده خون فشان برگشت کای مهربان مادر می بر خیز
 تا بخت سرای زندان پنهان از همه در آیم و مهر زندان به خود را تماش کنم و لبه لب با
 ان غمزه در داده افسان و خزان چون سیه بدین حال ز لایحا شکست و زندان در آید
 و نهان میزند از راه خوانند و لغو نمودند و در آن محنت خانه بکشد و ز لایحا اندر آن خانه
 رفت بگوشت مار یک تن از سخت خود نیست و از دور یوسف را سحر جاده میجو خورشید

عرق نور مستغرق بیا دهنی نسبه دید و بشکل از خود رفتگان محال پس از دور میگفت
کای سراپا بم به آتش عشق خود پاک سوخته دمی بر مظلومی و محرومی غمناک ز لعلها نظر
افکن بر چندان خود پیدار بدینسان در سخن در زرد اما یوسف مصر و حال خود بود
و سر مودد اللفاف نمک و تا آنکه غول کوکوس سلطان بلند شد ز لعلها دامن اندر چید
برگشت به خدمت آستان بوسید برگشت قصه کوکاه بازماند که آن همه کنعان خلوت
نشین گوشه زنزان ماند اندر ز لعلها شبانهگاه در آن محنت خانه بچنان ماندی
و هرگز ز زنزان روی آستان نیادردی و الا بر روز که از رفتن زنزان بازماندی
صد بلا و محنت جانگناه بدان مجبور میشیدی کنیزی از بهر اسحرار یوسف حار زنزان
فرستادی چون محرم کنیز از زنزان باز میشیدی هزار بوسه بر پا و چشمش دادی و
با صد آرزو استغفار حال یوسف کردی و پس از پریشتهای بسیار با چشم خونین
از جایر خاستی و بام کاخی که از آن خانه زنزان نمودی تنهایی رفت و در شرف

خلقی بلب و شقایق موسی زندان نظر میکرد و انواع حدیث میخورد و میگفت تا آنکه
 بدن رنگ و روشنی می پویست و دل با شکایتش از دیوار بویست و می فراموش کرد
 بار شب خبری بسیاری میکرد و رفتن زندان را با صد حسرت و آه آماده می گشت
 به شب نهان شدن را چاره کردی و روز از غم و اندیشه نظاره کردی و **دست**
نمودن بوسف زندان و دادن تعبیر خوابش از فرمان شاه و گفتن بدو از بدو
کردن خود مصروف بوسف را زندان را معناه گشت به زندان و فرمان از مقرر شد
 از بند و دو غم از او گردیدند یعنی اگر مصلحت را از سخت گیری و هر روزه عشرت
 تلخ شدی و اگر پریشان روزگاری به شب پریشان خوابی دیدی اول آن سختی کسر
 روزگار را بعطای از فرین عیش و شادی از آن پس بطریقه تعبیر خوابش گفتی فضا داد و
 از مجرای شاه از دولت و قشور گشت مردم و هر از بوسف در آن زندان بجا بود
 هر یکی از آن دو دل سوختگان شبی خوابید و بدید پریشان فرما بهین از بوسف

تعبیرش در خواستند یوسف در دم یکی را فرود از نجات زندان در داد و یکی را محرم
قطع شد حیاتش از آن دو پیرشان خوابان مردی که از زندان را گشته منصور
میرفت یوسف بدو گفت که ای سعادتمند مرد چون شرف حضورش ترا دست دهد از ^{طلب} ایزد
من عزت بده در حضورش سعی بجای آوری اما وقتیکه آن سعید در بیره یا از قریب ^{گشت}
حرف یوسف از خاطرش بدر رفت حکم اینکه آنرا که ایزد بصدر عزت نشاند در مقام ^{رو}
بلای اوزین منت کش نمی پسندد بدست غیرتاراجت نخواهد بغیر خوش محبتش خواهد
داستان خواب بدن شاه مصر و خواستن تعبیرش و ذکر کردن یکی از مقرب
شاه مصر از یوسف منصور شاه و طلب کردن شاه مصر یوسف را از زندان
ناگزیر یوسف از هر جمله و تدبیر اعراض کرده چون روی شاه حضرت ایزد آورد و
لوازم مصداق او را انکه گاه خود سخت قبض و عمل سردی و تنگ گریخت
شیخ سلطان مصر را در عالم خوابت گما و سحر فریه و خوشنما بدید آمد و از آن پس ^{و صف کاو}
بشکل

بشک و لاغور برابر ایشان نمودار گشت مفت گاو خنجران روان آورده آنها
 بآن سبزه پاک خور و نذر بر این شکل مفت خوشه خورم و سیر نمودار شدند و از عفت
 مفت خوشه خشک هم پدیدار گشت و بران مفت خوشه خنجران مجیده اورا خشک و بون
 خست شاه مصر بامدادان که از خواب بیدار شد تعبیران خواب از بیدار دل روشن
 درخواست هم در تعبیرش حکم عقل در مانند جوانمردی که از یوسف خبر داشت برده
 از روی کار برداشت و در زندان خانه سلطان فرخ جوانی است زیبا شمال بون
 در حل معمای تعبیر خواب و قدرت وارده بود بیدار و تعبیر خواب و در غفلت
 این خمر گریب اگر اذن شاه شود از آن مایون جوان تعبیر این خواب بحکم
 فرمان داد در حال آن سعادت مند جوان جانب زندان شده به یوسف از جمله حال
 شاه موبو بیان کرد یوسف با شماع خواب شاه مصر بان سعادت گویان گفت
 که ای باموش فرود فرین مرد مراد ارگاو و خوشه بر دوش است و خوشه دیگر و خوشه

خبر از خوب سال میدید و خوش خشک و گاو لاغر یافته از نیکی سال است در خستین ایامی
هفت گانه باران نیکو بار و کشت بسیار دانه بر آرد و همه خلق از نعمت باری بسیار کام
گردند از آن بار مفصل پس نه باران بار و نه از زمین شاخ گیاهی روید و علم
از تنگی جان دهند آن جوانمرد تعبیر خواب نموده در دم حرفی از افروز بر زمین گشت
و جمله حدیث تعبیر خواب بشرح تمام بپایه عرض سلطان در آورد و دل شاه بهماع حرف تعبیر
چون ملک خلیفه بشکفتن درآمد بگفتا خبر د یوسف ایماور که زویر کرد و این نکته
باور و داستان باز شنافتن مغرب شاه در زندان از بی آوردن یوسف بنابر
یوسف بعد از اول داد خود و خواستن ارشاه مصر نسبت بزبان معرور لاهی فرمان
شاه ملک جاه ان سعاد مندر دسوی زندان خانه رد گشت بعد از پوین
بزند ان و داد ان این مژده جان بخش گشت و مصر ان بگانه افاق را ببارگاه
خسرو در خوانده است گفت کای یوسف بهر چه شتاب تر جانبستان سرا

شاه کام زن شو یوسف با سماع این حدیث بان سعاد انگ مقرر گفت که ای
 یاکوس و شعور یحیی من بکنای می که زنان مصر را بر نداشتن محسوس کرده اند و از آثار
 کرم و دوا شده محروم و مایوس چگونه بجز نشنیدن شایدا اگر شاه در بادل میخوابد که این
 زن را از خانه پادشاه میبرد و اید و ارام که اول شاه نصف دوست نه زمان مصر را
 حتم گشته گفتار بریدند و در اینجا منی قسم خفته رخت کش زن را نم کرده اند طلب فرمایند
 و نقاب چهره حال من بردار و که دامن من از تهمت ان خیانت که بمن بسته اند پاک
 یاد امن آلوده ام خوانم و مقرب آنم حرف یوسف حضور شاه بشکافت و شایع
 در دم از بد احضار زنان مصر فرمان داد که پیش یک جمع گردند همه پروانه ان
 شمع گردند چون آن مهلقان مصر در خسرو بارگاه جمع گشتند پروانه آن
 آتش زبان بر کشوده بفرمود کای بریده و ستان پری چهرگان از رشک محو
 چهر اندامی و نافرمانیها نسبت شمس زده که با مقام ان بران شمع حرم جان

بیع ستمبار اینچنین برادرانش را نمودند و بدو ناک برنامیش کردند و شمع رویان
 همه با اتفاق هم بر زبان را انداختند کای شاه جوان بخت بدو ناک و هم بخت خشنده باز
 از آن یگانه کرمای ناک ایستادند و بدیدم همه حال و امن حال از تهت خجسته ناک بود
 پامال نیزگی و بر زین ناک که در شمع خسروی از کید و کرب و ارسته نشسته بود
 به یوسف چون صبح صادق دم از راسته در زده بگرم خود اعتراف نمود و گفت برگز
 یوسف را گنای نیست من که بجان شیدا بشودم چون مرا بکام دل رساندم از
 لعل بکار رفت مقامش برندان ستم اینهمه ستم از دستم بحالش رفته حالا
 احسانی که از شاه حجاب بجای یوسف رود صد چندان سزاوارترش باشد
 چو نه این نکته سنجیده شنیدم چو کل شکفت و چون غنچه به میچید و اسنان بر
 یوسف از زندانخانه طلب شاه صریح بجهل و فرستادند و قفس خفته یوسف
 از برهنه قفس و برشت ندان یوسف را فراتخت و پس از یوسف را بقتل میبرد

در شان قفس

۴
بکشد

دشنامین شاه عزیز صاحب ملک عدم حسین که شاه کیوان بارگاه اربن دادوی

بهر دخت و افنا اقبال یوسف افق مکرست از روی طلوع کرد و به نزد یحییان پاپه

سلطنت فرمان داد که از ایوان شهر باری تادور زندان میدانی دو فرسنگ و از هر جا

دور و بیابانهای خست و اندامی را این دوستانه غلامان ز کشتن لباس و عراق عراق

خوشنویان عبرانی سرا و فوج فوج سواران تازی سوار و موج موج و الارزیه

نامور مصر نامور جلوسا بنید العرض بدین فروخشم شانه یوسف با خلعت فروزان تراز

افتاب فراز اشهب از پائین افروغ بر رو که غرق برشته روانه بارگاه سلطنت گشت

چون خسروانی بارگاه از دور دید اگر گشت از خشم فلک ناز فرو آمده گامی خند بر پا انداز

فروا طالع بر گز خشم به فلک ندیده و گوش ملک نظیرش در عرصه جهان نباشند. راه

ملک مارگاہت و خروا افروز مینت سید استیلا الدین و اینتر نیت

سفر از این جا به ...

سنگ گوران
محل پناه

سزد چون جان تنگ برش کشیده خسروی خسروی به پای خوشی تخت
بمنش ندر به پیشهای خوش باوی سخن راند از ان باز شد بار گردون باد بهر پیش
خویش که معای بود کس ناپدید از یوسف فرمودن گرفت دولت و اقبال فرین کوف
بش اسمان کج خوش شد بخت پس دلکش حوای در دواش بهر فراکش یکجهان آفرین
و سخن کرد و به خجسته برش سر ایا چون گل شکفت و گفت که تدبیر اینهمه دشوار در این چون
توان خست کمان فرست یوسف پاسخ آن بر زبان راند که ای شمه در بادل میرسد
در ایام فراخی حرکت زراعت منم خلی من بر کمر شغل و کار نه نهند و چون خوشه از دانه کشند
می سوزد که از بر تو شمشیر نکند نگارند تا در ایام فحط روی تنگ می بینند اما از بر سر انجام
انگونه هم کفیل بادانش و موشش مایه به مجروح استماع این حرف یوسف را کفیل این
هم خست و بیک مصر سر فرارش داد و بجای خود با انواع نطفه شانه بهر تخت تار
بمنش اندش و بصدر عزت و وقارش عرب مصر در خواند سپاه دریا موج خود را نموده
فناش

فرماست سخت حضرت محمد بن چون یوسف را بدین پایه اجمندی و سر بلندی رسانند
 دولت و اقبال عرب مصر زبون گشته و لوای شمت و وزارتش سرنگون شد و شمس
 نیاورد این خلل را به برود و ی شد بدین تیراجل را به و اسنان وفات کردند
 عرب مصر مردم شوی زلیخا از سر اچه دنیا و خانه از بنی و س خن زلیخا برگزید یوسف
 بعد از ملاقی یکدیگر برگزید و در خواستن یوسف زلیخا را بدولت بخشید نه خود
 عرب مصر چون ازین زود گسل جهان گذران رخسار ملک عدم گشت تا مژده
 زلیخا را حال دیگرگون گشت نه از ان دولت و جاه مکنست خانه دنیا هیچ یک
 اخبارش ماند و نه از ان حسن و جمال روز افزون روز بازاری بر در کارش جهان
 از فرط حسرت در پای غم داند و گشت و در موج غصه و الم خاطرش در ناله مگر
 همواره میست می محبت یوسف بوده و در ویرانه بساختی و از نا و ناله خوشچکان
 رخنه به سقف فلک نیلگون انداختی اگر غلط نکنم سببی بر و قدس از بار غم خم گشت

و صبح چو آتش شیشام بری مقدم بفران بوسف بجای خروید با از خاکستر سبزه
 و اندران عالم بخودی بر چنین سیلاب شکستجی پرداخت از هر کس قصه بوسف
 می شنید بهاسن از گنج سیم و زر می کشید تا آنکه دستش از گنج و خزاین اندرین سودا
 گشت و در یک نام اعتبار از کف برد و او گمان بر خاک سبزه نمایی و پی تو با خوشی نشست
 بر راکو کف و سوزی ^{از طبایع بر زمین زار رنگ بوفری بسته} آخر از اضطراب خانه خراب و تلنگ آمده خانه
 از تنی بر گذر بوسف در حاشی بدن امید که او فتد چون گذر گاهی بر آتش در دو
 ز او از سبایش ^{العرض} بوسف گاه گاه بر آتش صبا بگفتند چون از آن رگداز
 در گذشتند و لب ختم ز لبا صیل سمندش شنوده از آن فی سبب و ن دویدی بر سر آتش
 بحسرت تمام بر نشسته از آنجا که صدای دور باش چاوشن بگوشش فدا دی بیابان
 فغانها بر زدی و بی بوش نشسته تا آنکه روزی از میخو دیهای هر روزه تلنگ آمده
 خود را در پیش سنگین بی که عمری در پیشش سر آورده بود بر خاک افکنده گفت

که در آن ترا سجده کردم اما کد و عقده خود از تو ندیدم اکنون از پرستش تو دارم
 میخوانم این گفت و دردم خلیل آب به کسین که از پرستش تو میبرد
 با چشم و خون دل و صوب خنده روی نفع بدرگاه خدای پاک به خاک نهاد
 ملکا امروز کار آنه من پرستم بیامرز و چشم نابینای مرا نوری به بخش نامه نظاره کن
 یوسف در بره برافروزم بود دل فارغ از داغ تاسف به چینم لاله از باغ یوسف
 چون ضعیف نایه یاس قرین ز لایحا بدرگاه پاک صمدیت عزایم غازه اجابت
 کشید در دم شاه خوبان مهر یوسف از کسب برگشت و میکه قریب تر از عاشق جان
 باخته خود ز لایحا شد و لب خنده ز لایحا فغان کنان خود را سر را پیش آورده عنوان
 بگیرفت و گفت سوگند به بنده نوازی خدای تعالی که چشم زد و نشت را بنده
 و فرشتش را به نایح خسروی نواخته دمی بفرماید من تیره روزگار تلخ کام گوشتش
 بزرگویش ازین میثاق صبر و شکستیم عدا صطراب میند از این من این خارا کن

فریاد و سوخته زبانی یوسف را بگوش خود رسیده بوش فرار آن جان رسالت کرد
بر تو گوی سراپا اهمیت آن سخن بر اثر چون بیدار خود لرزیدن گرفت و دل پر
چون سیمافزون از حد در بر طپیدن در حال یوسف بحاجت گرفت که این زن سلیمان
را که زمره خون جهان ناله اش مرا از خود رانده بخویشخانه خاص من سرشته تا بتوان از
داده میتوان آورد تا شمه از حال این بشرین عالم اوبار از آفتابن پرسم که زن سلیمان
چون شور و شعوبه عجب ماندم که تا نیمی عجب کرده داستان آمدن بی خبر دل ز اینجا بخویش
یوسف و پسیدن یوسف موجب شد تا زبانی بعد تا سفر و عاقل استن ز اینجا از یوسف
مهم افانست عود کردن عالم شباب جوانه و نور مینای چشم تابینای خود
همین که یوسف از غوغا و سپاه دارسته بخویشخانه خاص فارغ از غیره نشست حاجت
دولتش از در آمد و پسران از آن حرف و عای شاه یگانه بر زبان راند که اینک آن
زن پیر در راه عنان مرکب روی در گرفته بود بر در دولت حاضر یوسف گفت او را
انقرده

رخصت و مادر محل شهر یاری در آید و بنده از نقاب حال خود بکشد بد زلفی که از حجاب
 رخصت یافت نماید اس از فرط طرب قصاص بخوت حاصل یوسف در آمد و بالین
 بان را حجاب سر کلاه سخن در کرد یوسف از خنده اش در عجب مانده از نام زن نشنیده
 خواگه زن زلفی بپاش گفت کای میخیز از حال تیره سامان من دل به خنده ان و سوخته ام
 چون رخشان زنت دیدم بعد جان عاشق گشتم و هزار گنج زر و گوهر بهایت از دست
 حتی که همه از دست بر داده از عالم شباب کلفت پیری افتادم مگر سارم شکسته ترا
 که چون شاه خسروی دولت در اغوش گرفتنی بکلام از من دل به ختم خوش فراموش کرد
 چو یوسف این سخن دانست که کبریت ترم کرد بروی زار بگریست و بعد از فتره
 برگشت کای زلفی ترا اینچنین حال است در روزگار چه آب شده کنج و بال آن حال
 ترا چپیش آید زلفی را که این جانگداز حرف یوسف بگویش خورد و بفسه نود و شصت
 حرف یوسف از خود رفت چون بار خود آمد باد و دود به خون فشان گفت که ای

راحت نه دل در دندان چمن جمال و چه گنج و مال همه در محبت تو از دست بختم
یوسف چون برین خواب حال زلفی پی برد گفت ای زلفی هر حاجتی که داشته باشی
اینک بگو تا بآنچه تو ارم بر ارم زلفی گفت جمال و جوانی بطوریکه تو دیده میخوام از آن
نورینای چشم تا گل رخ زرا بچشم یوسف فروم لبخند عمار از بر و عایش گنبد
جنبانیدن لبان بود و بگل عارض زلفی شبیه آمدن همان و پیرشیدل
بجوانی گشت خم از سر و گل اندامش برون رفت شکلی از نوره خاش برون رفت
این بنایند و عای یوسف عارض و قدش زلفی حسن و عنائی عالم شبیه یافت
در حلقه خوب و دیان مهر یوسف عاشق را از خود زلفی گفت ای پری بیکر بگو خود را
بر او بگو بداند داشته باشی بی تکلف و حجاب و اشکاف تا بحکم تقدیر بر ارم و ابله
دل پر خونت چنانکه از روی زلفی شکم زلفی را که حرف چنین شکی مرگ بگوشت افتاد
بالپیشم یوسف گفت کهای ارام جان تا تو ارم خبر ازین درد مرا هیچ آرزوی

نیست که در خلوت گم و صلت با دل فارغ نشینم و بر وزیر ارجمند نشانیست
 و لب روی بر نفس مای نازک نام و بر دل و اعدا رسا هم کافوری بر منم
 یوسف که این تمنای زلیخا را گوش کرد و سر و گردن بر حیرت مانده زبانه بر تپش
 خاموش افکند که ناگاه حامل وحی جبرئیل این پیش یوسف آمد گفت که این شهر و ملک
 خدا و کرم ترا سلام میرسد و میفرماید که بجز فروتنی زلیخا و ربای رحمت بر او نیاید
 نماند و دل از خارا امیر محمد مالاکی عرس تو عقد بستم و نوم عقد بشن جانور
 پیوند که نکشید بان از کار او بنده و اسنان عقد بشن یوسف با دل داده خود
 زلیخا و بعد از وصال مکر و افروندن محبت یوسف زلیخا و عبادتخانه حسن
 لذت بر زلیخا حکم حضرت که بر یاد در عالم شباب آمدن زلیخا و بانو گشتن چشم
 نایبانش تا اثر دعای یوسف هم میماند که چون یوسف فرمان عقد بشن
 خود بان کرد و غنچه دمان زلیخا از حضرت اینرو پاک دریافت فرین ترا چندی

دسورگشته در دم خسته انجمنی و خسروانه جشنی می‌راسته و با انواع اسباب تزیین
خسروی قصر و کوشک آراسته سران ملک در خوانند و هر یکی را به تخت زر و صندل
چاه نشاندند و میگردانند و از ایشان به پادشاه خبر دادند و چون خلیل و دین
یعقوب حور نژاد را به بخارا به عقد خود در آوردند و گوئی ماه را به شهری عروسانه
به بند وادیدند این که مثل طالع و فلک عروس ماه را عین نقایح و مزج لب و زلفشان
برده از انجم بر سطح زمین فراچیدند یوسف زلیخا را با خلی از کنیزان حور شد سیما و
پرسناران حورها و خلوتخانه خاص لغز سواداران باز بعد برخواستند و بر سر
یوسف خیمه برپا نهادند زلیخا از طاعت نامیدی و ارسته قرین نزار چیدند و
مرگت بود اندر آن خلوتخانه بگل اموده خاص مزج چون ماه در آمد نظر افتاد
زلیخا بر مزج زینا لبش همان بود و از خود رفتن آن آرزو مند و لربا همان یوسف
ان مه لغز صم را لبش بخود آورد و باز خوش یافت ز زحمتهای برخت زرش کرد

کنا خوش مالین برش کرد **و** این بی عشق برت زلجی بوش آمد بوش چون
 قدش را با برار خوش شوق بوسید و حکم شورش فوق دو ساعد نارین را طوق
 میانش فرمود و سبک فعل حقّه نوره حاس را از کلید با قوت کشود و دوران غلطان
 گوهری چند انداخت بوش که گوهرش را با چنین امند او زمان ناسفته دیده در شب
 و بار لجا گفت که ای تارک بخش نهال محبت را سبک گو که این گل نازکت از باد سحرنا
 چون ماند زلجی گفت ای رعنا گل گلستان دلبری چو پی پر ازین ماجر امن
 طالع لطف ترا در خواب دیدم چون از نام و نشانت شرح خواهم گفته نام تو بر
 است بدین نام و نشانت بهر دیار جستم آخر در ملک مهر آنگاه فر کرده بر نه عمر مهر
 افتادم تا بود که بگام دل رسم اما چون اورا بوقت کامرانی سخن هست رگافتم
 بر خود و سست نهادم تا آنکه امانت تریابی هیچ آفتی نتوانم بکرم **و** چو بوش غایب سخن را
 زان پر مهر شنید افزود زالش مهر بر مهر **و** آخر زفته رفیع عشق زلجی به بوش غایب ان مرتبه

اثر کرد که یک عتدش آن مه لغا فرار گرفتنی هر نفس بپیش و بر ریش نهاده
و با انواع پنجه نشینی از آن جان جهان کام دل برگرفت و ایام مسدودیش و غشیش را
تا آنکه از غور شد حقیقتی نوی بردل ز لایحا یافت از راز راز ^{خاطرش} کناره
گویند روزی در عین حال بوس و کنار ز لایحا از بوسه گزینان شد و داده ز لایحا
از غیب و دیده دانش گرفت و درین کس پس این ز لایحا از پیش حال شد ز لایحا
چاک میس این بوی گفت که ای سرور سینه ام اگر من به صبر ازین پیش من اینست ازین
تو نیز اکنون بحکم باد اسس میرانم از پیش زنی الغرض بوسه چون و بد که حالا این
محبتم بسوی دل در بندگی حق دارم در دم زربین عبادتخانه آراسته ز لایحا را در آن عبادت
بعد از شرح و دفتر و دفتر معذرت تا فرار ازین بخش از هر عبادت معبود حقیقتی بهشت ز لایحا
اندر آن صومعه خوش بیاوخی بهشت در آن خلوتی بود و خورسند بوصول بوسف

فضل خداوند و داستان خواجه حسن بوسف در وید و خور و در خواندن آن ^{مقام}

ان همه تقاریر البعد نما و بجز و بدین این پریشان خوار و حشت افزا را که خفته و خوار
 یوسف ای صبا کبریا و دانشمندان ازین معادرتشستند و خود را بلی گویند که چون
 همه تقاریر از یوسف کام دل یافتند باول خورم و شاد و زیست کردند و اندران دوست
 و صانع چهل سالگی شد و از نخل بر و میوهش فرزند پرورند و از آن آید و شبیه که صدور
 قیامت و غوغای رستم و در امان داشت و درین خواب اثری از بیداری در
 نمیکند داشت یوسف سر بر ناز ببالین نهاده بخوابت اندران عالم خواب میزند
 که پدر و مادرش با هم نشسته و مرغ مانند خورشید نقاب از نور بسته به یوسف ندا کردند
 که ای سرور سینه یوسف ایام مهاجرت بس بامداد کشید و چه شایسته از دنیا
 که بجان مشتاق آن تو بخواهم این از آن خواب بیدار گشت و این عاقل را خود
 ز لخنار فتنه و خلی مخوم بهلول نشسته از آن وحشت فرا خواب بان غمگین ریار
 بیان کرد و بجز و استماع حدیث خواب ز لخنار آواره انغم جان افتاد چون بوی

شوق عالم بقا ازین تنگنای قافرون از حدناخن زن پرده و گل کشت مردم بحراب
بقا دست دعا افراخته گفت که ای حاکم وای ستمندان دل من بخون بنده ات
ازین خراب آباد فایده سخن گرفته شد بجز خودم سر بلندیم بخش و افراغ خود را نمی جویم
مثال شامی ملک ابد ده دل سوخته ز بخار که جان سوز حرف و دعایم کبکس اجابت
یوسف بگوش خور و به یقین اینکه گاهی حرف و دعای یوسف رو نکشته بدینا نشین
سخت زخم کاری رسیده تو گوی از اجل میغای جان گزادر رسیده یا فافله قافله اضطراب
وسیمانی قدم بقلبه خزان خود در زده و شک بگوشی شبنم خود درم و پریشان
سخت گهی از غم دوری یوسف به خاک سرت میخنی و گهی بر چهره گل ز شک خود
خون مالیده و گاه محضت قاضی الحاجات باد و دیده خوچکان گفتی هر گاه می برم نه
واع سینه چاکان وای درمان در و جان در و ناکان از بس در کشته دل
افکار خویش ام و بر تنه حیران شده مصیبت جان بر لبش بر گزمن و لک زنده محال و عجب

بسم الله الرحمن الرحيم

نحی محمد مصطفیٰ خاتمی نبی شریزه بنده نسخه و لغوی حسن و عشق است پیر البشیر مودیه فروز
محبوبه عشق نام پاک حضرت فادریه مسمائی بخامیه زبید جل شانہ کہ دود و لکڑا خفاں
بیکدیگر موید شمع و پروانه داده و دوجان با خفاں را به طح امیرش گل و بلبل نواوه
اگر کویت مہری است در چشم را بخا عیر نموده اوست و اگر قیاس نیست در دل البانی ناخن بند
فرموده او خنده شکفتن بلبش برین داون غیر او کہ تواند و سیلاب سیر شکفتن
بر رخ فرناو کشاون جزا و کہ داند باغبانی است کہ سرو قامت رعنا فامان را بچیدن
خوام قیامت را افزاخت و چمن پیرائیم کہ سنبل زلف عنبرین مویان را بعبط سنا

غیرت نواز رخسار رخسار شمشیر جان بیدلان شمع است از انجم کبریا و در
 رخ ملکوت از ان کلید از کلش جنوع و الای او **فلک انجم** افروز را انجم زمین را از
 ده برده **برگزیده لغت جناب سید محمد و کاش مصنف از وینا است** از این دلکش
 مصحف سن بنام گرامی جناب سید محمد خمار بنی مامری میرسد صلی الله علیه و آله و سلم
 اسطوفانان ربع سکون چون دامن هزار دل خوشگوار بی افرازی که ناف و مبارک
 مشرب باج نبوت گشت قدسیان جهان بنام پایش سرورند و خجسته ای که ناخوش
 از رخ حضرت آدم جلوه گشت و عثمان سر از بر سر خود خرم نمودند و کلمه که در پیش بلی نبوت
 میرضای موبه را غیر از ابدا محنت ن نام نتوان گذشت و مسیحی ابر در ابر مسیحی
 لسان نجس از مسیح را احکام خسته و لالان نش بینداشت از فوق کمال آن خدا
 مایل بر که درون پیش درش رینی میکند و عقل کل از حجت و صبی پاش خوش بینی
 خدای بر سروران سرورانش و او **زخمل انبیا سالارش و او و اسنان و لک**

تالیف این رعنای صبیحه دل افروز و خاتم ان اما بعد برشته دل بنده مهر برانوی حسرت گذارسته

و از سخن سنجی خود بسینه خنجر چیده نبوده است **سید و زری عیسی** بر چنین بر زبان خاتم سپا

که روزی به نارس خیال من عازم بر من سخن سنجان در آمد که جادو و امیر نسیم بوف زلفی

جارا کف نه ای بس موش بر باد و حکایتی است خلی شورش افروز از نظم بنو میرا

نمود و زور آوردم و من پیشکش عالی و دودمان خجسته **اخر کنور که ارج سعاد و ارم** مستخلص

منحص بر جحتوس نام که سپهر و الا نراوی را خورشیدی است تابان جو مبارک گلستان بلند افبای

سر و لب خرامان و شبستان و دودمان جناب استادم **راجی بار علی الفتی** را

از فروع و بیشمار ی و ارستان امید قدر شناسم **کنور بر علی ضمیر** را از و چنین ^{ساز}

به همیده اوصاف ان مکات زبان میانم بس فاصره جوانی بارخ خندان تر از گل

غزل خوان محبت مجمل **مادر** عرصه جهان از من شوریده مسرود اوراق و از ان سخن

جوان بخت لیلیان افان عده نشی و طرفه یادگاری ماند چایچه بر بنه و خیال نارس

در میان او ان میرت توانان که سن بکار او و صد و شصت و سه از حیرت نبوی بوده
 ان کارنامه حسن و عشق بطریقی که مطالعه کنند کاش را میخ و کلفت نکند بدیل بدل و دیر
 تماشا میان فرحت افزایز بصدا اندیشه بانی نایب عبارت روان نزار لب جوان و مضامین
 شگفته تر از گل در بحان با خضار تمام طراز نثر و اوه مسیحی با عجا المحدثات چشم تو گوی
 بنای مجتبی و بیل و شمع و پروانه نهادم چشم صبح نفع ان معانی و نکته رسان
 صبح نفع و معانی اش عیونش ایند که بماند کرم پوشند و طعن و نفیر این نابلد کوچه
 نخواستند بلکه بقدر وسع در اصلاح گویند و اگر اصلاح ننوایند خوشند **سنان**
تولد شدن حضرت یعقوب و مردن غمخوار او در دوسالگی و پدرش خواهر حضرت یعقوب
و پس از مردن خواهر او درون حضرت یعقوب ان جان جهان را بخانه خود
 گویند رقم رسول خاتم قرآن حکایه بدین رنگ عنوان پیرای این صداقت طراز صیغه
 که چون حضرت الوالد **اوم** صیغه الیه ختم این نایب ایدار چرا که دنیا جانیست عقیقی است

از اولاد امجاد او هر یکی نوبت ب نوبت صومعه ای رسالت مانند ناله نوبت رسالت
حضرت یعقوب ^ع میست چنانکه باید و اورسالت گزینی در او وقتیکه نور دیده آتش بوی
سیوای بازده نخستین بر نش پامهر وجود نهادیم نوبت هم سلطنت را نوری و گرا فرود و
طلعت بیاعلی را اول از رجب و اگر غلط نکنم از آسمان جان حضرت خلیل الله ^ع رخشان ملا
عیان گردید یا از بوستان حضرت اسحاق ^ع رخسارها بر میدیدیم که آن سرور دل حضرت ^ع
پانچ بابان در و سبک نهادیم ^ع نغمه را مادرش از سر بر داشت پدر چون دید حال گوهر خویش
صدف کرمش کنایه خواند خویش ^ع مهربان عمه یا برادرانه عاطفت بین برورش آن نور حق
لطافت در او دل عمه که از خواهر یعقوب باشد چنان بر و پیوند گرفت که با خط پیوند
از گسستن نمیخواست ناله فدایان رخسار و این خوش رفتاری آورد و نازک لبش
رسم که رفتاری حضرت یعقوب ^ع که همین میل خاطر سویی بوی داشت و بی نظاره
رخشان می کشید بخت یافت روزی بخواهر گرفت حال نام و دوی بوی خود خوانم

آرزو مندیم که ان میشدین ناز را جلوه نگاه من بفرست خواهر یعقوب ظاهر انگشت قبضه بر روی نهاد
اما در باطن شعله فراقش سوخته و میگردید پیش او و خود حضرت یعقوب فرستادش منجواست نشان
که میباید اسحاق بر میباش در دست و در دم ان نور بخشید و عالم را این حضرت یعقوب فرستاد
از ان بسوختن غایب آمدن که میباید اسحاق بعد از بر انگشت که انگشت ان که میباید از ان
گرفتی هر کیه را از ان تو هم چون اخرا کار تو بخت و جوی که میباید بوسف افتاد و سبک
که میباید از میان ناز کش بر کش و دست اینگونه و زوی که بر گز از مغیران بطور نماید بر ان کوثر
به دست از اینجا که در ان ابام حکم نکرده برین نفس بوده که هر کیه هر زوی او بیایه شخص میبرد
و در سال ان حرم صاحب کالار اخراست کردی خواهر حضرت یعقوب برین تزد و بر و نه و دگر کوثر
بخانه خود بر و در روی رشک میباش و دلش و به دست بعد از چند گاه که اهل چشم جهان را
ز در دست و در رشک شیرازه نسیم چنانش از هم بگشت حضرت یعقوب که بعد فراق نور و خود
بوسف نفس فعل در انش داشت ان لحظ جگر خود را از کاش نه خواهر خوش در حرم

و پدرار و رور و شبش مضطرب خاطر خود را شکبائی و آراش میداد و پیش و چو بخت یافت
 و فرزند آن دیگر روی برافست و آستان در نام و نسب زینجا و دین زینجا پوسف را
 در عالم خواب و آشفافتن زینجا را از خود بران و گفتن و آیه به پیش و فرستادن و شیمی
 از آواستن آن را جانب مصر گویند که در مغرب زمین ناجاری بود چشم و ناموس نایب
 شایسته و پیموس زینجا نام نیک اختر و خمری داشت که آنش حسن کلوسورش افتاب الکباب
 بادل فارغ از در عشق با خور و سالان هم عمر خوش روزگار گذاردی شبی در عالم خواب دید
 که مایون پیکر جوانی بارخ رشک قمری قامت قیامت خرام ارد در آمد زینجا به تماشا رفت و فرود
 به آراجان و لبخندش گشت سحر چون از خواب بیدار شد دل افروز از زینب با همی کش گفته
 بنهال چون غنچه خون جگر خوردن گرفت و پدر و دار فکسها بزرگ برگ خزان و پدر و خود و
 برگاه سیمایی دلش از خور و ن گشت شبی سوگر دایه از موده کارش پیش آن شور شامل
 بس از شرح مادرانه مفروضیه از در می جانش شرح خواست زینجا که دایه را بس حکر
 اولش

حسن

فروش خود یافت زبان بکشت و انگشتش در لبه زمراری بلندش خست باده و او را
 که این جانگاہ حرف نگوشش خورد و در دم نهان به صورت پریش گرفت ازین ماجرای ناموس سوز
 تمام گرفت و الا بدیش نبودن اینگونه خست جانگاہ سخت اشفت و غیر از زخم و بند و علامت
 العوض برین بخود بهاس بگذشت و حسن روز افروزش زوالی گرفت ناگاه بار لیلی نیکی آن ناز
 جوان را بخوابید و در از خوابی اندوه عشقش آن آفت جان بار گرفت و از نام و نشان
 بخود آگاهی خواست آن آرام جان زلیخا چون بس مضطرب به خودش با گفت که ای
 برادرش تو گام در زده نام عزیز مصر است مقام شهیدان جوایب سرش را که بر نام و نشان
 آگهی دست داد از آن میخود بهاس بخود آمد و فرزانہ وار حرف زدن گرفت
 رسیدش باز از آن گفتار چون نوشتش به بن زور و بدل صبر و بجان پیشش محزون
 بدیش را چون حال خود باز آمدن نوردیده خود زلیخا بگوشش افشاد آن سیمبر از بند
 محنتش آزاد ساخت سر سر بر دوشش داد از آنجا که صیحت حسن روز افرون زلیخا

بهر کشور و مصر پیچیده بود. از پیش بر کشور تازی نامید خواستگاری و بصلت داشتند
 در برسد اما از آنجا که زینجا بصلت گرفته بود ای حجت بر مصر بود بن باقبال پیغام
 خواستگاری بپیکار تا جوران در بغداد و والا پسرش روشن خرد نامی را از نزد پیکار
 بپای سر و دولت برگزیده. بالوایع نمایان مخالف امصار بامید خواستگاری و صلبت بصر
 روانه شد. عزم مصر را که برین خورم ماجر اعلام دست و خصلتی منت پذیر گشته برنگشت
 که بامعذرت نگریست شاه مصر بخدش بس معذورام اگر فرمان شود منتهی از ارباب فرستاد
 فرستم تا به صد اعزازش از نزد بدین خلوت سیرائی مارش از نزد **دانشان شوکام**
باز آمدن شهر باری فرستاده فرزند بی از و با مصر و ولایت کرون والا پسر زینجا را
از ابا فخر السیاح به جانب زینجا عزم مصر و آمدن عزم مصر با استقبال زینجا و پیوستن
زینجا
 چون فرزند بی بر بدو آمدند از شهر مصر بدین انبساط افزای پیغام و صلبت بالی فرزند پیکار
 بدام از مصر باز آمد والا پسر زینجا با حمله حمله عروس کنیزان و گرجی غلامان و در وقت

فیضانی

سروتنی نه است

قبیله ای اسپان و کوه کوه بغدادی شتران و انجمن انجمن میانی برود و ختم خرمایی
 و عیانی گوهر که عبارت از چهار عروسیه باشد هر چه در خواه میافزود و نور دیده خود را
 میان دلت عیاری زار اند و عروس نه شده با دیگر میخواست خسروانه و جمعی از ارباب
 جانب هر کس نیست آرزو مند ز لیا بادل خوش نو فرین براریم و امید قطع منازل
 میگرد تا ابد فریب بشهر گشت و شش شش اسناد گمان مایه تحت که هر شش بودند
 در دم سبک آتش باد آتش مندی را از هر اخبار آمد آمد حمله ششین موج ناز ز لیا پیشین
 جانب مصر روان سخنند تا عزم مصر را ازین جان بخش فزده آگاه کند که آمد بر سر انداخت
 اگر استقبال خواهی کرد بر خیز عزم مصر را که این روح افزا فزده بگوشت خود جهان را
 بکام خویش یافته در دم عالم عالم اسباب نانه تحمل و موج موج سپاه از فرق با پا در زود
 و که غرق با خود برواشته نوید وصل گویان با استقبال شمع شمعان عروسیه ز لیا در
 راه افرا و می که به آن شانه بارگاه که از فرو آمدنش میدان بر کشیده بودند و می

از پشت زین تازی سمند فرو داده رخ سومی آن آسمان آوج خرگاه کرد و بپایان سلطان
حرم با استقبال همیشه کرده و برین بوشن نهادند و اندران شد و روان شهریاری بعز
و اکرام محشمانه برشت در درگاه بکنج امید و بیم ز لیا از بینایی دل به صبر ترانده بهرافقت دل
از شغاف خیمه دولت که نظر بر غریب مرا افکند از دل پرورد بی اختیار ناله و فغان محشر شد
بر آورد و گفت نه آنست این من در خواب دیدم بخت و خوش این محنت کشیدم
تا چه حسرت زده یاس و غم ز لیا سرگرم فریاد و فغان و حیران نه تکی بخت زبون و مانند
و بصدخود و بهما مصیبت نامه حسرت یاس خود بر زبان راند تا آنکه عالم به بوشی برود طایفه
گشت در آن عالم به بوشی از ناتوان غیب گوی سس سید اگر چه میداند که غم مضروب
و انست اما چه توان خست که دیدن جمال دوست غیر او حاصل نکرد و اگر بار
عصمت این باشد که بخار عفت تو بر گزاردان حسرت رگ چاکر بر مضطرب حال لیا
که از غیب این نرفته شنید بشکرانه اش بر بار خاک سجود و سر چون گل افشانید

عمر مصر و حسن طاعت زینهار از خیمه در عاری بپشت انده با همان تحمل خسروانده پیمای مهر گشت
چند آنکه بدو لایحه عمر مصر که قهری بودم پهلوی بهشت فرآید و بعد اضطراب و انتظار
اندر آن فرخ منزل بوده به سر برود و در عمر و کارهای بهر پیدایش چشم انتظار
و استان خوابیدن یوسف سجده خود و آردن مهر و ماه را با بازده کو و گفتن **یوسف**
خواب نافرماند روی و دشمن گشتن برادرانش شنودن آن حال از آن نافرماند
گویند چون ارادت جان یعقوب یوسف به عالم عالم رعنائی و حسن برافراخته دل **یعقوب**
بر درجه تمام معوض و خوش خیمه رشک برادران از یکی صد گشته از نیک و در حسن برای صاحب
و خنی بود و طوبی مانند حضرت ام العطاء یا بر فرزند ی که یعقوب عطا سخی ناز و خجسته
از آن و خن بر و میدی چون آن فرزند بحد بلوغ میرسد حضرت یعقوب از آن شایع **عصا**
براسته بدینش و ادبی چون نوبت به یوسف در رسید یوسف نهان از برادران **یعقوب**
برگفت که ای برادر گوار پدرم بدرگاه حضرت این دو پاک دعائی بفرمانا برای من عاصای **بهشت**

برویدند چنانچه دعا کردون حضرت یعقوب میان بود و در زمین مرغی زبردنگ میان
و آوردن یک ملک سریش میان چون یوسف از آن تخته قوی دست زبرد
را بخت شکست ^{بخت ازین} فضا را شب یوسف ببالین خواب داشت لبش خنده و آید چون آن
رغنا نهال از خواب باشد حضرت یعقوب بگوید گفت ای نورد و دیده ام در خواب موجب
خنده است چه بود یوسف دست او لب در زده گفت دیدم که هر ماه با یازده خنجر
کو کبشیم سر سجد نهاده حضرت یعقوب به مجرد اسماع این خبر فرمود که ای کون
زینهار این خواب را بکنی چو آنکه اگر برادر است برین ماجرا آگاه گردند بهر ارجان نشسته
خون شوند بر چند از یعقوب اخفاش تا کید رفت اما از این که نقش تقدیر بهر خوا
ن توان نیست نگاه یوسف آن اف نه خواب را با یک کس در میان نهاد برادران
از آن ناخرومند و برین حال خواب و قوف یافتند به شعله بند از پیش سوخته و در
اواره سخن آن کنار پرورده یعقوب گفتند بهر چاره سازی عهد بستند بهرغم
لوزن

مشورت بکجا نشینند **این** که سفیده صبح برسد پیل اندیشیدن جل و حد همه
 برادران که بطاهر غریب نشین و باطن خویش را لگ برودند خدمت یعقوب و خود در آمدند
 و گفتند که مانند خانه مرابسل است **افزاید** اینکه مولای رفتن صحرا دارم چه خوش بود
 برادر یوسف هم همراه ما بود تا دل او نیز به تماشای صحرا و لاله زار نشکفتن در اید
 یعقوب و پنج تن فرمود می رسم که شما از آن جگر گوشه عربی عاقل نشینید و گریه
 بر او ندانید **نیز** کند برادران بشنودن این حرف گفتند جام فدایش باشد چندان بزدل نیستیم
 که گریه بر ما ده **تن** تازه زور غالب و چهره کشنده بنماز که بن اغوش پرورده از یوسف
 و ندانید **نیز** کند بدعایت جمله چندان نموندیم که اگر شیر خران هم طرف ما شود در آب
 ناخن آید چه رسد بزبون لگ **یعقوب** که از آنها این سخن گوشت کرد از غدر انگشتن
 خاموش گشت **بهر** آوردن یوسف رضا داد **بلار** آوردن خود و صلا داد **و اسنان** **برون**
برادران یوسف را جگر و انداختن آنها و یوسف همه چاه در میان کاروانی از مدائن

بر سران جاه و بر آردون مالک تاج بوسف از ان جاه و بر بون بصلحی از بر او نشکر
نمک برادران که از بر رخصت صحرا یافتند بوسف را بپایان انعامان خوشتر برادرانه با خود
بروند چون از چشم برود و گشتند پادشاه و اسیرانها و ندان حورالعقاب و در از و خوشتر بر خوار
خاره در افکندند و دست انواع جفا بران اخوش و دره ناز برکت و در قصه کو ماه تا سنگ
بصد خوری و دل از ارشمن و در چند بوسف از و بر آن بدکشان فغانها بر داشتند اما
سرمه بران و در از اخوش بر رخت و در نری و به زار پادشاه و اسیران شدیدی بدست گرفتار
در بر نری تا آنکه سر جایی نپره و ننگ از زانو و ظلم در رسیدند بیکدیگر این ازین ناز کشن کشیدند
و بهمان ناله شش سمان ریسائی و درت رسیدند و از نهمه را شش کاه و در انداختند و فرود
انگه پایش در انداختند از نهمه را شش ماه سیما بوسف که خوشتر بر اسیران جاه افتاد
لوحه سنگی بدکشان آمد از او جاه ششم و خست همانم خبر بر این حکم بر العالمین در رسیده
پیران حضرت ابراهیم بخش را که مانی بود از انش سوزان سبک از تعویذ باز و بش بر آورده

تا بقیاق یوسف بخود ندارم و زیست خود بدتر از ارگ می شمارم حیثیت که کوفت
 زبانشانل در عرض جهان چمن ارای گلشن نیست نبود و این جان بلب آید غم فراش
 درین سختی سزای زود گسل میماند زن با دۀ زیست شود و در مخو تلخ زیست و درین صد
 مرتبه خوشتر بسر برد اینچنین در گریه و سوز نه شب گفت شبی روز را روز و شب
 آوردن جبرئیل این سیب صحرای العفت و خواندن یوسف و ارشاد ملک معصوم
 و تخلص کردن بر ایشان و در حد کردن یوسف بوئبدن همان سیب کشیدن زلفی
 از ارم مغارفت یار غمگین خود یوسف چون برین ماجرای خواب روز یک چند بگشت
 و هنگام ارای ایام عیش و نشاط طوفان شد یوسف روزی لباس شهر یاری و خورشید
 بپوشیده بعزم سواری از قصر شاهی برآمده پاور کا آب آورد و در دم یک سر بر جبرئیل
 رسیده گفت کای یوسف زین پیشتر تعجیل کن که هر چه عزم فرست اینقدر میسر شد
 که دو گریای تو را کاب و بگریست بد بازار کاب زبانه گانه فراکش و عنان غم از جمله

اماندانی بکسل آن رعنا سرور یاصل سال را که این فرج بخش مژده بگوش خود
 از فطانت طمس خود بر او فراموش گشت و هر چه زودتر یکی از وارثان ملک خود
 و بجای خودش فرما روی مهر شتاب و به حبسها اندریش نمود از آن پس از هر
 و خواندن شیدای خود زلیخا فرمان داد کارکنان سلطنت گفتند که ان شایق زار از غم
 دور است پس زار و زبون است و افتاده بخاک و خون برگزیدگان مصطر ثانی آمدن
 اینجا ندارد و یوسف با دو دیده خون فشان او سر و ازل غمناکشان بگفتند
 از دایع غرامت بماند بر دل او تا قیامت یوسف چون از در خواندن و ارمان
 و سپردن ملک بوارثان یعنی فرزندان و اندر چند فرمودن بان و ارمان پروا
 روح الامین سبی که بدست است در دست یوسف بنهاد و بپروا و نشیخ روح
 سوی عالم بقا پروا کرد و بوقوع محو الم افزا حال از بسا دوگان پایتخت چندان فریاد
 و فغان برآمد که عرصه زمین و آسمان پر غوغا گشت جان بدآید زلیخا را که این شود

معان بگوش شد گفت و اورینا و احسرا در دولخانه ام انگونه فریاد و فغان از
 ویرین مرتبه در عرصه زمین و آسمان محشر از اکیست ارکان هر سلطنت بان پیچیدگی
 بشکافند که شاه جوان بخت مهرای یوسف ابن کلینه ننگ جهان گذران را بدر کو
 در و ج کشت و طن بر آوج آسمان خود زینجا که ازین ماری خوشتر یافت هر دو
 از سرش بدر رفت و تا سه روز از مول حدیث مرگ یوسف محسوس به رخا افتاده ماند
 و مردم از آن خوابیدند گشتند از خوش رفتی روز چهارم چون بخود باز آمده از یوسف گفتند
 خوشتر چه خبر است ما بخت نه از وی بر سر بترش نیست **تا بگوش دران عالم**
روان یافت و آستان نمودن زینجا از مردن عاشق زار خود یوسفی نداشت
حال گشتن ازین نام و غم و رفتن زینجا بر مقام مدفن یوسفی تا شکست با شیبها کردن
سر خالش و جان و اوان زینجا اندران مصیبت و غم سوخته دل زینجا را که نفس در
النواب بود و مردم از غم و شکست غم میبرد و چون خبر شنافتن بار غم از خود بگو

گرفت

از زرین شکفته بی سوزی خسته گور در گوشه رفت حال خال شد و گوی گشت ماه از رط
الم بر سینه گزند زوی و گاه سنبستان را از هم بکنند و گاه سیلاب سخن از دیده بر
افت زوی گاه هزار چاک از دست حسرت بر این زوی و گاه اندرین نام جانگها
از خود شدی آزار سیمایی دل نشکستگ آمده عمارت را بخواند و بکنند خاک را و
باز از درده حال و بخودی سر عمارت نشسته بر حلت گاه یار و دیرین خود بگوشد و آن
چون اندر انعام حسرت انگیز جای و حشر فرا در رسید و غیر از این شکسته خاک گزند
از بینایی دل سیمایی شکسته و گشت نه بیک نه از در و مجبور شمع نالید و خاک
از لوح مرقومش رخ می مالید تا آنکه فراق جان گزای بگوشد چنان میخونه از حشر
خست که چشمان خود را بگشاید و در آورده آن دو زگر را از زگره ان بر آورده
بر خاک قبرش میفکند که کاشتن زگر بر خاک یا غم از خوشتر چون از دل حشر
ومی نیاید و باز از این خون چکان و شلم بر سینه زنان بجایش روی خون

علیه کرد

بهار و به سکنی زمین بوسه جان داد و عاشق زار زینهار که جان شیرین در غم
 یوسف از تن بر آید هر نفسش مانند ساه و نهال گردد و بود و نباشد این حال چه ناله
 فریاد و محنت و شک و نگر و ناله و چه فوج حسرت اندر که بر فلک میسازند و در دم با چشم خونشان
 رخ از غبار و غش پاک کرده بمان و بجای شادمان را سر و غش و غش را کفن
 ز تباری رنگ پیچیده بعد از گذاردن ناز جزایه اش و جنب قبر یوسف که آن حکم
 زمین ده آن کان ملاحظه را نه خاک کردند زین سبب زینجا که بعد از مرگ صاحبان
 نصیبش از کین و انایان این شیرین حکایت بینان رقم کرده اند که چون جد
 یوسف را بجای و ریای نعل زین خاک کردند بدگر جانان سخت فحط و وبا و بجای
 انواع بلا بر میخواست چون دانیان نیک اندیشیدند و رای صاحب زین را در کار
 برین قرار یافت ^{بوسه سینه} نه قبر پاک یوسف ^{بوسه سینه} نه نعلان غیرت خوبان مهر او میان ناله
 از سنگ نهاده میان قورنل گذارشتند و او را بر ستم پیش گنج جفا نیت که بعد از مرگ

نشت و نهاده

یوسف را از دلاوه آتش زینجا جدا ساخت و لغو و خشت که قدر در میان هم انداخت
یکی شد غرق بحر آشنائی **یکی** لب نشسته در کعبه جدائی **خاتم کتب** حال صدر مرتبه جا
اندر او که این فراوان نیست موج خیزی که فروش طبع محبت خوش گشودم
که به تروی خاتم سحر کار این رعنا صیقل نظر فروز را طراز اختتام دادم تو گوی نازه
بنای انواع معانی آفریند با بر نهادم و هر رعنا صیقل به نور و شکستش از یوسف جلوه
معانیهای نازه عیان و بهر خم و پیچش در صدر لنجائی غمزه مضمون نوحه شیان
نهان بر ریخته خورش و کان مهر مهریه سستی با جهان جهان رعنا کیست و
و میگردن طورش و او کنعان کنعان اعجاز طرازی و سحر آفریند در دلاوه اگر
غلط نلکم برورش خلد اس نریت کده البت همه تریت سرت و هر صبحی اش
ارم کاشانه البت غیرت نظارت بهشت بهشت پر سر در خاتم سحر کار از بهر
ادبی شکر اندوی فرو آرم و در فرق نیاز از جبهه ای استان کبریا نشاند

43

از یک در عرصه عالم تا از یوسف زلفها حکایتی و داستانچه است از من خنک عبارت
 عشرت و از جان ابلهیت کنور کبراج بها و در تیرگی که از من لب **سرخ** با و کار
 و نشانی باند چون جازه آرزوی دل مهر منزل منزل رسیده خوش اندک طریقی
 مهر خورشید بلب **سرخ** ایدر **سرخ** مجد الدهر بر زعم زمانه **سرخ** به بابان آمد این دلکش نه

KHODA BAKHSH O.P. LIBRARY
PATNA
Prog. No. 5787. (Old Series)
Date.....21-8-1955
Section *Manuscript*